احوال و اقوال

شیخ ابوالحسن خرقانی

با اقوال اهل تصوف دربارهٔ او

بضمیمهٔ

منتخب نور العلوم

استاد مجتبی مینوی

منتشر شده است:

- **کشف‌المحجوب**
  تصنیف علی هُجویری
  به‌اهتمام ژوکوفسکی

- **صدمیدان**
  شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری
  با مقدمهٔ دکتر انصاری

- **انسان کامل**
  تصنیف عزیزالدین نسفی
  تصحیح ماریژان موله

- **اسرارالتوحید**
  مقامات شیخ‌ابوسعید ابوالخیر
  تصحیح استاد بهمنیار

- **فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی**
  تالیف دکتر سجادی

- **معارف بهاءِ ولد**
  مجموعه مقالات و تقریرات فارسی
  محمدبن حسین خطیبی بلخی
  در دو مجلد تصحیح فروزانفر

بها ۲۰۰ ریال



زبان و فرهنگ ایران
۹۰

احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی

اقوال اهل تصوّف دربارهٔ او

بضمیمهٔ

منتخب نور العلوم

منقول از نسخهٔ خطّی لندن

به اهتمام
مجتبی مینوی

ناشر

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان انقلاب مقابل دانشگاه
تلفن ۶۴۶۳۳۰

چاپ اول ۱۳۵۴ خورشیدی وسیله انجمن آثار ملی

۱۴۰۱ هجری
۱۳۵۹ خورشیدی
۱۹۸۰ میلادی

چاپ دوم این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» به‌چاپ رسید

دیباجه

شیخ ابوالحسن خَرَقانی از جوانمردان صوفی مشرب قرن چهارم و پنجم هجری و از مرشدان طریقت و طالبان حقیقت بوده است که در هدایت خلق و رهبری جوانان آثار نیک از ایشان بجا مانده است.

دیه خَرَقان در نزدیکی شهر بسطام و از توابع آن شهر و جزء ولایت قومش بوده است که امروزه آن را ولایت دامغان می‌گویند. درسه یا چهار فرسخی شهر بسطام واقع بوده است و ابوالحسن خرقانی از برای زیارت قبر ابویزید (با یزید) بسطامی همیشه این راه را پیاده طیّ می‌کرده است. در کتبی که ترجمهٔ حال او و حکایت اقوال او در آنها آمده است گفته‌اند که شیخ به اصطلاح آن روز «خربنده» بوده (که ما خرکچی می‌گوئیم) و مال کرایه می‌داده و بار و مسافر با آنها حمل می‌کرده است، و چنانکه از قول خود او نقل کرده‌اند از راه خربندگی به خداشناسی راه یافته است. باز گفته‌اند که «اُمّی» بوده، یعنی خواندن و نوشتن نمی‌دانسته، و بهر حالت عربی‌دان نبوده است. مع‌هذا در جزء حکایتهای راجع به او از قول خودش نقل کرده‌اند که خواندن قرآن را تمام کرده بوده است. امّا از قراری که شیخ عبدالله انصاری گفته است (ف ۱۲) تلفّظ عربی او مثل عامّهٔ ایرانیان بوده است که الهمدلله می‌گفته است.

سخنانی که از قول او آورده‌اند بر حسب ظاهر عین عبارات فارسی او بوده، و حتّی صاحب انساب هم عین عبارات فارسی او را نقل کرده، و در رساله‌ای که انجمن محترم آثار ملّی راجع به او چاپ کرده است عکسی از محراب مسجد او دیده می‌شود که بر حاشیهٔ آن به‌گچبری عهد سلجوقی بخطّ ثلث برجسته یکی از گفته‌های او به فارسی نقل شده است[1]. گویا کسانی بوده‌اند که گفته‌های او را ضبط و ثبت می‌کرده‌اند. مجموعهٔ آن سخنان ظاهراً به صورت کتابی درآمده بوده است که آن را نورالعلوم نامیده بودند، و نسخهٔ منحصر بفردی (تا آنجا که ما می‌دانیم) از منتخب این نورالعلوم بدست ما رسیده است[2]. انجمن محترم آثار ملّی پس از اینکه مسجد و خانقاه و تربت شیخ ابوالحسن خرقانی را تعمیر کرد به اینجانب تکلیف کرد که این منتخب نورالعلوم را از برای طبع تهیّه کنم. در حین استنساخ دیدم اوراق بسیاری ازان افتاده و از میان رفته است و ورقهائی جابجا شده و با اوراق حالات و سخنان ابوسعید که همراه آن تجلید کرده بوده‌اند مخلوط شده. از برای تکمیل آن به کتابهای دیگری مراجعه کردم، دیدم گفته‌های بسیار زیادی از وی در کتب معتبر تصوّف نقل شده است که محتمل است همهٔ آنها از همان نورالعلوم منقول باشد. با استجازه از انجمن آثار ملّی مصلحت دانستم که آن همه را در یک مجلّد جمع کنم تا نمونهٔ خوبی از نثر فارسی صوفیانهٔ قرن چهارم و پنجم هجری نزدیک به زبان محاورهٔ مردم آن زمان در دست داشته باشیم.

در میان اقوال شیخ‌ابوالحسن خَرَقانی طامات و شطحیّات صوفیانه فراوان آمده است، و از جانب دیگر اشارات بسیار به اخلاق و کردار جوانمردان شده، که از برای دانستن احوال اجتماعی و فکری و اعتقادی مردم ایران در آن قرون

۱ — تصرّف‌کردن ایرانیان در اقوالی‌که از دیگران نقل می‌کنند از همین عبارت پیداست که در محراب و در تذکرةالأولیا به دو نوع مختلف نقل شده است.

۲ — این نسخه به نشان OR. 249 در موزهٔ بریتانیا محفوظ است و عکس آن را انجمن آثار ملّی از کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه از برای چاپ‌کردن گرفته به بنده دادند.

خیلی مفید است[۳]. اگر کرامتهائی که به صوفیّه نسبت می‌دهند و در ضمن این اقوال دیده می‌شود امروز مورد قبول بعضی از ما نیست در آن ایّام مقبول خاطر نیاکان ما می‌افتاده است و هنوز هم هستند کسانی که آنها را باور می‌دارند.

درباب اسم این ده، خَرَقان، اقوال مختلف در کتب فارسی و عربی آمده است که عین عبارات آنها را بنده نقل کرده‌ام. ظاهر اینست که خَرَقان به دو فتحه صحیح است، و قولی هم هست که رای آن مشدّد بوده، ولی در شعر شیخ عطّار باید به سکون راء خوانده شود که شاید من‌باب ضرورت شعری بوده باشد، و آنچه در آثارالبلاد زکریّای قزوینی آمده است که خُرْقانی باید باشد ظاهراً درست نیست، به خصوص که قزوینی در کنیهٔ شیخ هم اشتباه کرده و او را ابوالقاسم نامیده است. لسترینج در کتاب اراضی خلافت شرقی می‌گوید: اوّلین شهر قومس از مغرب در راه ری به خراسان شهر خوار بود، که برای ممتاز ساختن آن و اشتباه ناشدنش با خوار فارس، آن را خوار ری می‌نامیدند، جادّهٔ خراسان تمام طول ولایت قومس را قطع می‌کند. یک منزل پس از خوار قریهٔ قصر یا قریة‌المِلْح (دیه نمک) می‌آید، منزل بعد رأس‌الکلب (سرسگ) است. در همین بخش قومس به فاصلهٔ چهار فرسخ از شهر بسطام در جادّه‌ای که به سمت استراباد می‌رود شهر خُرْقان (به ضبط قزوینی) واقع بود که تا قرن هفتم و هشتم هجری شهر مهمّی بوده است و مستوفی آن را قریه‌ای خوانده و گفته است که مزار ابوالحسن خرقانی در آنجاست. امّا این قول لسترینج که «امروز اثری از آن شهر یا قریه باقی نیست» چنانکه می‌دانیم درست نیست (اصل انگلیسی کتاب او ص ۳۶۶ تا ۳۶۷ دیده شود).

نیکُلْسُن که تذکرةالاولیای شیخ عطّار را به چاپ رسانیده است در حاشیه‌ای که بر صفحهٔ ۲۰۱ جلد دوم آن کتاب نوشته متابعت از لسترینج کرده و گفته است که تلفّظ صحیح نسبت او خُرْقانی است نه خَرَّقانی؛ و خُرقان شهری بوده

۳ــ بسیاری از اقوال او مأخوذ از گفته‌های ابویزید بسطامی و شیوخ دیگر صوفیه است.

است در ولایت قومس در چهارفرسنگی بسطام[۴]، و حال آنکه خَرَّقان بخشی از ولایت جبال است. ولی اینکه نیکلسن می‌گوید ضبط خُرقان را یاقوت در معجم‌البلدان و مستوفی در نزهة‌القلوب تأیید می‌کنند درست نیست[۵]. ذیلاً اقوال جغرافیانویسان را عیناً می‌آورم:

خَرَقان بالتّحریک وبعد الرّاء قاف وآخرهُ نون قریة من‌قری بِسطام علی طریق استراباد بها قبر ابی‌الحسن علی‌بن احمد، له کرامات وقد مات یوم عاشوراء سنة ۴۲۵ عن ۷۳ سنة وقال السّمعانی خرقان اسم قریة رأیتها وهی فی‌سفح جبل ذات اشجار ومیاه جاریة وفواکه حسنةٌ و قال الحازمی هو خَرّقان بالتّشدید.

(معجم‌البلدان چاپ ووستنفلد ج ۲ ص ۴۲۴،
جملهٔ بین دو ستاره در انساب چاپی نیست.).

خرقان مدینة بقرب بسطام بینهما اربعة فراسخ ینسب الیهاالشیخ ابوالقسم (کذا) الخرقانی من‌المشایخ‌الکبار المذکور فی طبقاتهم له بخُرقان قبرٌ ذکروا أنّ من حضرهناك یغلبه قبض شدید جدّاً.

(آثارالبلاد چاپ ووستنفلد ص ۲۴۳).

خرقان دیهی است از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد و از مزار اکابر

---

۴ – در تذکرة‌الأولیا، ج ۲ ص ۲۰۳، آمده است که رفت و برگشت میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه بوده است. و در جای دیگر (ج ۲ ص ۲۰۲) گوید میان خرقان و بسطام سه فرسخ راه است. ذکر خرقان در دلائل الامامة ص ۳۱۶ نیز آمده است.

۵ – لسترینج در جای دیگر (ص ۱۹۶) می‌گوید: در شمال همدان بخش درگزین واقع است و باز در شمال درگزین بخش خَرّقان که آن را غالباً خَرّقانَیْن (دو خَرّقان) می‌نامند. این‌بخش دارای دههای بسیار است (مستوفی در نزهة‌القلوب آنها را نام برده) و شهر عمدهٔ آنجا آوه بوده است که هنوز هم هست و آن را آبهٔ همدان می‌نامند تا با آوهٔ ساوه اشتباه نشود.

تربت شیخ ابوالحسن خرقانی در آن موضع است.
(نزهة القلوب مستوفی چاپ لسترینج، ذیل باب نوزدهم در ذکر دیار قومس و طبرستان، ص ۱۶۲).

شوارتز در کتاب خویش بنام «ایران در قرون وُسْطیٰ» خَرَقان آورده و اقوال سمعانی و صاحب تاج‌العروس (ج ۶ ص ۳۳۰ س ۲۲) را سند آورده و بر حسب نقل یاقوت (ج ۳ ص ۴۲۱ س ۱۳) از قول حازمی تلفّظ خَرّقان را هم نقل کرده و نیز گفته است که در قزوینی بضبط قلم خُرْقانی آمده است (ص ۸۲۲). سایر مطالب او همانهاست که پیش ازین نقل شد.

متأخّرین و معاصرین ما، رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا، مؤلّفین نامهٔ دانشوران، معصومعلی‌شاه در طرایق‌الحقایق، ملک‌الشّعرای بهار در سبک شناسی، دکتر صفا در تاریخ ادبیّات در ایران، مظاهر مصفّا در حواشی بر مجمع‌الفصحا، و مرحوم دهخدا در لغت‌نامه[6]، اخباری در خصوص ابوالحسن خرقانی نقل کرده و بعضی رباعیّات هم به او نسبت داده‌اند که بنده در صحّت نسبت آنها شک دارم. از قراری که استاد عبدالحیّ حبیبی در حواشی خود بر طبقات انصاری نوشته است ذکر ابوالحسن خَرَقانی در سفینة‌الأولیا و در خزینة‌الأصفیا نیز آمده، ولی بنده بدین دو کتاب دسترس نیافتم.

مطالب منقول از کتب قدما را بر حسب ترتیب تاریخی تألیف آن کتب مرتّب کرده و شماره‌گذاری کرده‌ام تا بتوان در فهرست مندرجات کتاب به این شماره‌ها ارجاع داد. پس از نقل اقوال ایشان متن کتاب منتخب نورالعلوم را می‌آورم و متون را به مناجاتی ختم می‌کنم که از قول ابوالحسن خرقانی در

۶ـ علیّ‌بن جعفر که در بعضی از این کتابها آن را اسم ابوالحسن و پدرش گفته‌اند ظاهراً غلط و علی‌بن احمد صحیح است.

مجموعه‌ای از مجامیع محفوظ در استانبول نقل کرده و پیش ازین در مجلّهٔ یغما بچاپ رسانیده‌ام. متن منتخب نورالعلوم هم قبل ازین به تصحیح مستشرق روسی بِرْتِلْس در مجلّهٔ ایران با ترجمهٔ روسی و مقدّمه به چاپ رسیده بود، و سپس در مجموعهٔ مقالات او هم منتشر گردید، ولی آن مرحوم بسیاری از کلمات را بخطا خوانده بود. مع‌هذا از نشریّهٔ او استفاده کردم و به فضل تقدّم او اذعان می‌کنم[۷].

تهران، فروردین‌ماه ۱۳۵۳

مجتبی مینوی

۷ـ موجب کمال تأسّف است که غالب ارجاعاتی که فقرات نورالعلوم را در آنها با مندرجات تذکرةالاولیا مقایسه کرده است غلط است.

۱ امام یگانه و شرف اهل زمانه، ابوالحسن علیّ‌بن احمدالخرقانی رضی‌اللّه عنه از اجلّهٔ مشایخ بود و قدمای ایشان، و اندر وقت خود ممدوح همه اولیای خدای، شیخ ابوسعید قصد زیارت وی کرد و باوی وی را محاورات لطیف بود از هر فنّ، و چون می‌باز گشت گفت: من ترا به ولایت عهد خود برگزیدم. و از حسن مؤدّب شنیدم، که خادم شیخ ابوسعید بود، که: چون شیخ به حضرت وی رسید نیز هیچ سخن نگفت، مستمع بود و بجز جواب سخن وی باز نداد. من ورا گفتم «ایّهاالشیخ، چرا چنین خاموش گشتی؟» گفت «از یک بجز[۸] یک عبارت کننده بس». و از استاد ابوالقسم قشیری رضی‌اللّه عنه شنیدم که: چون من به ولایت خرقان آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر، تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

۲ از وی می‌آید که گفت: راه دو است، یکی راه ضلالت و یکی راه هدایت، یکی راه بنده است به خداوند، تعالی، و یکی راه خداوند است به بنده. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بدو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «رسانیدند» رسید، از آنکه رسانیدن اندر نارسیدن[۹] بسته‌ست و نارسیدن اندر رسیدن. واللّه اعلم.

(از کشف‌المحجوب هجویری چاپ روسیّه ص ۲۰۴ تا ۲۰۵).

۸ـ «بجز» تصحیف بحر است که در تذکرةالاولیا آمده (؟)

۹ـ شاید: رسیدن اندر رسانیدن.

۳ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ احمدِعلیِ شعیب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد. چون در شیخ‌ابوالحسن شد شیخ وی را گفت «احمد، این بار که به من آئی در راه جستی گری[۱۰] مکن».

(طبقات انصاری ص ۱۰۲).

۴ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ‌بوالحسن خرقانی مرا گفت درِ میان سخنان که با من می‌گفت که: «ار با خضر صحبت یاوی توبه کن، و اگر از هری شب به مکّه شوی از ان توبه کن».

(طبقات انصاری ۲۸۸).

۵ شیخ‌بوالعباس قصّاب آملی ... شیخ آمل و طبرستان ... وی گفته بود که: «این بازارك ما با خرقان افتد» که پسِ وی با خرقانی گشت.
(طبقات انصاری ۳۰۸).

۶ شیخ‌الاسلام گفت: ار خرقانی بر جاید و محمّد قصّاب، من شما را به محمّد فرستادید، نه به خرقانی، که وِی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی. و وی مریدان را مه بود [یعنی قصّاب مفیدتر بود از برای مریدان].
(طبقات انصاری ۳۰۹ تا ۳۱۰).

۷ و پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست، وی

۱۰ ــ جستی گری (؟)

دوستان خود نهان کرد. و گفت که: من که باشم که ترا دوست دارم؟ دوستان ترا دوست می‌دارم.

(طبقات انصاری ۳۵۹).

۸ شیخ‌الاسلام به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متأخّران و اختیار، که «ایشان جدااند»: شیخ‌بوالخیر تیناتی، و قرافی، و حصری، و علی‌بندار صیرفی، و نصرآبادی، و سیروانی کهین، و نهاوندی، و قصّاب، و خرقانی و طاقی. «این ده تن» گفت «جدااند»،

(طبقات انصاری ۴۴۰).

۹ من‌المتأخّرین بوعبداللّه دونی، به‌دون بوده ... شیخ‌الاسلام گفت که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی ازانِ بوعبداللّه دونی مرا گفت که «شیخ ما مست بزیست و مست بمرد». شیخ‌الاسلام گفت که «آن شاگرد وی راست گفت. خرقانی گفت که «من گفتم وی را که: آن بوبکر شبلی بودید که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش رقص می کرد و مرا شکر می گفت.»

(طبقات انصاری ۴۷۳).

۱۰ شیخ‌الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد «الهمدللّه» شنیدم که می‌خواند، که وی اُمّی بود الحمد بنمی‌دانست گفت، و وی سیّد و غوث روزگار بود.

(طبقات انصاری ۵۱۰).

۱۱ الخَرَقانی (بفتح الخاء المعجمة والرّاء والقاف المفتوحات وفی آخرها النون) هذه النّسبة الی خرقان، وهی قریة فی جبال بسطام کبیرة کثیرة الخیر، علی طریق استراباد (ان[۱۱] شاءاللّه) منها شیخ عصره و فرید وقته ابوالحسن علیّ بن احمدالخَرَقانی، له الکرامات الظّاهرة و الأحوال السنیّة، کان قد راض نفسه وأجهدها، وکان ابتداء امره انّه کان خربندجاً یکری الحمار و یحمل الأثقال علیه، وکان یقول «وجدتُ اللّه فی صحبة حمارٍ» ــ یعنی کنت خربندجاً لمّا فتح لی هذا الامر، وسلک بی فی هذا الطّریق.

۱۲ قصده السلطان محمود وجرت بینه وبینه حکایات عجیبة، وهو أنّه لمّا أراد أن یدخل علیه مسجده قدّم بعض اقربائه لیتقدّم الی الشیخ وهل یعرف الشیخ انّه محمود أم لا. فلمّا رآه الشیخ ابوالحسن نادی: یا محمود، قدّم من قدّمه اللّه؛ قال بالعجمیّة: آن را که خدای فراپیش کرده است بگوئیت[۱۲] که فرا پیش آید. ثمّ جلس محمود بین یدیه فوعظه ونصحه، وکان علی باب المسجد غلام هندیّ ینظر الی الشیخ، فقال الشیخ له: تقدّم، یا غلام! فتقدّم. فقال: یا محمود، تعرف هذا الغلام؟ فقال: لا. ثمّ قال: کم یکون فی عسکرک مثل هذا الاسود؟ قال: لعلّ یبلغ عددهم عشرة آلاف؛ فقال: لیس فیهم مَن اللّه تعالی نظر الی قلبه إلاّ هذا، فقام محمود وعانقه وقال: آ خ بینی و بینه. ثمّ قدّم الیه صرراً من الدّنانیر فما قبلها؛ فقال محمود: فرّقها علی اصحابک؛ فقال: ما لشکررا بیستگانی داده‌ایم و تو این به لشکر خویش ده؛ یعنی ارزاق عسکرنا واصحابنا أُعدّت لهم و وصلت الیهم، فأعِدّ انت هذا لعسکرک.

---

۱۱ ــ در چاپ عکسی الأنساب نیست.
۱۲ ــ در چاپ حیدرآباد: بکویدت.

مات‌الشّیخ ابوالحسن الخرقانی فی‌یوم الثلاثاء وهو یوم عاشوراء من سنة خمس وعشرین واربعمأیة، وکان له یوم وفاته ثلاث وسبعون سنة[۱۳]
(از انساب سمعانی چاپ حیدرآباد ج ۵ ص ۹۳ و ۹۴).

۱۳ چون پیری از مشایخ طریقت که او را دست خرقه باشد، اعنی اقتدا را شاید، که هم علم شریعت داند و هم علم حقیقت و هم علم طریقت، و عمل این هر سه علم بتمام و کمال بجای آورده باشد، و کیفیّت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و آزموده و از صفات بشریّت پاک گشته و از نفس با وی هیچ چیز نمانده، چنانکه شیخ‌ابوالحسن خَرَقانی رحمة‌اللّه علیه در حقّ شیخ ما فرمود، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت: اینجا بشریت نمانده، اینجا نفس نمانده، اینجا همه حقّی، اینجا همه حقّی.
(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۵۴).

۱۴ تا کسی خویشتن را به این کلمه عذر ننهد و بهانه نجوید که در این عهد چنین پیری که شرطست، و از مشایخ چنان مقتدایانی که پیش ازین بوده‌اند کسی معیّن نه، که این سخن تسویل نفس است و بهانهٔ کاهلی. هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بُوَد چنانکه شیخ‌ابوالحسن خَرَقانی می‌گوید، قدّس‌اللّه روحه، که «در ابتدا دو چیز بایست کرد: یکی سفر، یکی استادی بایست گرفت. در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود،

۱۳ ـ خَرْقان بفتح خاء و سکون راء را از قرای سمرقند گفته است. اینکه در شعر عطّار باید خَرَقانی به سکون راء خواند بضرورت شعری حمل می‌توان کرد، و اینکه در آثار البلاد خُرْقانی بضمّ خاء و سکون راء حرکات گذاشته‌اند شاید مبنی بر اشتباه باشد بخصوص که قزوینی مؤلّف آن کتاب درباب کنیهٔ خرقانی هم اشتباه کرده است و ابوالقسم آورده.

خدای تعالی چنان کرد که هر چه به مسأله‌ای درماندمی[۱۴] عالمی از مذهب شافعی مطّلبی بیاوردی[۱۴] تا با من آن مسأله بگفتی[۱۴] » و گفت « هفتادو سه سال با حقّ زندگانی کردم که یک سجده در مخالفت شرع از من در وجود نیامد و یک نَفَس در موافقت نَفْس نزدم، و سفر چنان کردم که هر چه از عرش تاثری هست مرا یکی قدم کردند.» چون عشق صادق بُوَد و ارادت خالص، ثمرهٔ زندگانی چنین بود.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیه ص ۵۶ تا ۵۷).

۱۵ شیخ ما گفت: در آن وقت که ما به آمل بودیم یک روز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم، دو شخص درآمدند و پیش وی بنشستند و گفتند « یا شیخ، ما را با یکدیگر سخنی رفته است ـ یکی می‌گوید « اندوه ازل و ابد تمامتر » و دیگری می‌گوید « شادی ازل و ابد تمامتر » ـ اکنون شیخ چه می‌گوید؟ »

شیخ ابوالعباس دست به روی فرود آورد و گفت « الحمدللّه که منزلگاه پسر قصّاب نه اندوهست و نه شادی، لیس عند ربّکم صباحٌ ولا مساء. اندوه و شادی صفتِ تست و هر چه صفت تست مُحدثست و محدث را به قدیم راه نیست» پس گفت « پسر قصّاب بندهٔ خدایست و رهی مصطفاست در متابعت سنّت، و اگر کسی دعوی راه جوانمردان کند گواهش اینست، و اینکه گفتم آلت نه (ظ: نه آلت) پیرزنانست ولکن مصاف‌گاه جوانمردانست ». چون هر دو بیرون شدند پرسیدیم که این هر دو کی بودند، گفتند یکی ابوالحسن خرقانی بود و دیگر ابوعبداللّه داستانی.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیه، ص ۶۰).

۱۴ ـ در مورد این سه کلمه از ضبطهای حاشیه استفاده شد.

۱۶ خواجه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت «تا ما نیز موافقت کنیم» ... صوفیان و مریدان شیخ جمعی بسیار با شیخ برفتند، چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت «اگر نه حضور ما بُوَد آن عزیز این رنج نتواند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند که «این سخن کرا می‌گوید؟» و ندانستند. برفتند چون به خرقان رسیدند کسی شیخ ابوالحسن خرقانی را، قدّس الله روحه‌العزیز، خبر داد که «فردا شیخ ابوسعید اینجا خواهد بود». شیخ ابوالحسن بدان سخن شادیها نمود. و شیخ‌ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را به وی نظری بودی هر چه تمامتر، ... در این شب که شیخ ابوسعید به خرقان می‌رسید شب زفاف[۱۵] بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بر در صومعهٔ پدر انداختند. وقت بانگ نماز شیخ‌ابوالحسن از صومعه بیرون می‌آمد پایش بر آن سر آمد، مادر پسر را آواز داد که «چراغی بیاور». مادر پسر چراغ آورد، سر پسر دید. شیخ‌ابوالحسن گفت «ای دوست پدر این چه بود که تو کردی؟ و چه کردیی که نکردیی؟» پس تنی چند را بیاورد تا احمد را بشستند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ بوسعید در رسید. و شیخ دیر می‌رسید، وقت چاشتگاه درویشی درآمد. شیخ‌بوالحسن گفت که «شیخ بوسعید کجاست؟» آن درویش گفت که «دوش راه گم کردند و اگر به شب خواهست آمد.» شیخ‌بوالحسن بانگ بر وی زد و گفت که «خاموش، که ایشان راه گم نکنند؛ زمینی بود از همه دولتها بی‌نصیب مانده، و از قدم ایشان به خدای بنالیده باشد که «بار خدایا، قدم دوستی از دوستان خود بر من بران تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم» حاجت این زمین روا کردند و عزیزان فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بردند تا به حضور وی آن زمین را خلعت

۱۵ ــ یعنی آن شب شب زفاف احمد بود.

دادند و به غیبت او سر پسر ما ببریدند». چون آن درویش این سخن بشنید باز گشت و با شیخ بگفت. شیخ گفت «أَللّٰه اکبر». مشایخ و صوفیان بدانستند که این آن سخن است که بر در نشابور می گفت.

چون شیخ ما، ابوسعید، به خرقان رسید، ودرخانقاه شد، و در خانقاه شیخ بوالحسن مسجد خانه‌ای بود که شیخ بوالحسن در آنجا بودی، شیخ بوالحسن بر پای خاست و تا به میان مسجد پیش شیخ ما باز آمد و آنجا دست بـه گردن یکدیگر فراز کردند. شیخ بوالحسن رحمة‌الله علیه، می گفت که «چنین داغ را چنین مرهم نهند، و چنین قدم را قربان چنان احمد شاید». پس شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را دست بگرفت که «بر جای من نشین». شیخ ما ننشست و شیخ بوالحسن را گفت که «تو بر جای خود نشین» او هم ننشست، و هر دو در میان خانه بنشستند و هر دو می گریستند. شیخ بوالحسن شیخ بوسعید را گفت که «مرا نصیحتی بکن». شیخ بوسعید گفت که «او[16] را باید گفتن.» پس مقریان بودند با شیخ بوسعید، اشارت کرد که «قرآن برخوانید». قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند، و هر دو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بوالحسن خرقه از سر زاویهٔ خویش به مقریان انداخت. پس شیخ بوالحسن گفت که «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند». جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقتها و حالها رفت و صوفیان به سر زاویه‌ها رفتند و صوفیان معارضه کردند با مقریان که «این خرقه به ما باید داد تا پاره سازیم». خادم شیخ بوالحسن این سخن با وی بگفت، او گفت که «این خرقه ایشان را مسلّم کنید تا من شما را خرقه‌ای دیگر دهم تا پاره سازیت». پس ایشان را خرقه‌ای دیگر فرستاد تا پاره کردند. پس خانه‌ای جدا راست

۱۶ ــ «او» یعنی شیخ‌ابوالحسن.

کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و به خلوت در آنجا می‌بود.

و شیخ بوالحسن جماعت خویش یک‌یک را نصیحت می‌کرد که «گوش‌داریت که این مرد معشوق مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد، تا فضیحت نگردیت». و شیخ بوسعید در این کرّت سه شبانه‌روز در پیش شیخ بوالحسن بود و در این سه شباروز هیچ سخن نگفت. شیخ بوالحسن او را معارضهٔ سخن می‌کرد و شیخ بوسعید می‌گفت که «ما را بدان آورده‌اند تا سخن بشنویم، او را باید گفت». پس شیخ بوالحسن گفت «تو حاجت مائی از خدای، تعالی؛ ما از خدای، تعالی، به حاجت خواسته‌ایم که «دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّها را به او گوئیم» تو آن حاجت مائی. من پیر بودم و ضعیف بودم بنزدیک تو نتوانستم آمدن، و ترا قوّت بود و عزّت بود، ترا بنزدیک ما آوردند، ترا به مکّه نگذارند که تو عزیزتر ازانی که ترا به مکّه برند، کعبه را بنزدیک تو آرند تا ترا طواف کند و دران شیخ را اختیار نبود». و در این سفر والدهٔ خواجه‌مظفّر با شیخ بود و در خدمت وی، که هر روز بامداد شیخ بوالحسن بر در خانه آمدی و سلام کردی و گفتی «فقیره، چگونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صحبت با حقّ می‌داری. اینجا بشریّت نمانده است، اینجا هم نفس نمانده است، اینجا همه حقّی، اینجا همه حقّی.»

و در میان روز، وقتِ خلوتِ شیخ بوسعید، شیخ‌بوالحسن بر درِ خانه آمدی و پرده باز گرفتی و گفتی «دستوری هست تا درآیم؟» شیخ بوسعید گفتی «درآی». شیخ بوالحسن سوگند دادی که «سر از بالش بر نگیری، همچنانکه هستی می‌باش تا من درآیم». او درآمدی و در پیش شیخ بوسعید به دو زانو بنشستی و گفتی «ای شیخ، دردها دارم که انبیا از کشیدن آن عاجز آیند، و اگر یک‌نفس از آن درد برآرم آسمان و زمین تحمّل آن

نتوانند کرد». پس سر تنگ بنزدیک شیخ درآوردی و سخن می‌گفتند آهسته، و هر دو می‌گریستند، و من[۱۷] ندانستمی و نشنیدمی که چه می‌گویند. پس شیخ بوالحسن دست به زیر جامهٔ شیخ بوسعید درکردی و به سینهٔ او فرو می‌آوردی و می‌گفتی «دست به نور باقی می‌آرم».

یک روز قاضیِ آن جانب در رسید که به تعزیت شیخ بوالحسن آمده بود. گفتند «شیخ بوسعید اینجاست». گفت «تا در روم و او را سلام گویم». شیخ بوالحسن گفت «یا دانشمند، گوش‌دار و هوش‌دار». قاضی در رفت و سلام گفت. شیخ را دید در چهار بالش چون سلطانی خفته و درویشی پای شیخ بر کنار نهاده و می‌مالید. قاضی گفت «با خود اندیشه کردم که اینجا فقر کجاست و این مرد با چندین تنعّم نیز از فقرا چون تواند بود. این پادشاهی است نه صوفی و درویش!» چون این اندیشه بر دلِ من بگذشت شیخ بوسعید در حال سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت که «ای دانشمند، من کان فی مشاهدة الحقّ هل یقع علیه اسم الفقر؟» قاضی یک نعره بزد و بیهوش افتاد. درآمدند و او را برداشتند و بیرون آوردند. شیخ بوالحسن گفت که «من نگفتم که شما طاقت نظر پادشاهان ندارید؟» دانشمند گفت «توبه کردم» و دیگر بار بیهوش گشت و یک شباروز همچنان بود. شیخ بوالحسن بنزدیک شیخ بوسعید درآمد و گفت «ای شیخ، نظری بهیبت کردی، نظری برحمت بکن». شیخ بوسعید دست به وی فرود آورد، قاضی در حال به هوشِ باز آمد و بهتر شد.

شیخ‌بوالحسن گفت «یا شیخ، ما می‌بینیم که هر شبی کعبه بر سر تو طواف می‌کند، ترا کعبه رفتن چه کار آید؟ باز گرد که ترا از برای آن می‌آوردند که ما را دریابی، اکنون حجّ کردی و بادیهٔ اندوه بوالحسن

---

۱۷ ــ معلوم نمی‌شود گوینده کیست. شاید راوی حسن مؤدّب باشد.

گذاشتی و لبّیک نیاز وی شنیدی و در صومعهٔ عرفات[۱۸] وی شدی، رمی جمار نفسهای وی بدیدی، بوالحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسف وی نماز عید کردی، فریاد اندوه سوختگان شنیدی. باز گرد که اگر جز چنین بودی بوالحسن نماندی. تو معشوق عالمی.» شیخ بوسعید گفت «بجانب بسطام شویم و زیارت کنیم و باز گردیم.» شیخ بوالحسن گفت «حجّ کردی، عمره خواهی کرد؟» پس شیخ بوسعید، بعد ازانکه سه روز آنجا مقام کرده بود روی به بسطام نهاد.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۱۷۵ تا ۱۸۰).

۱۷ بعد از آنکه ابوسعید و یاران او از ری به جانب خراسان باز گشتند: زیر این هر دو دیه فرود آمدند بر سر بیابان که سوی سبزوار شود، که شیخ اندیشه چنان داشت که سوی بسطام و خرقان نشود تا ایشان را باری نبوَد از وی، و در این دیه درازگوشان به کرا گرفتند و کرا بعَضی بدادند و سفرهٔ راه راست کردند که چهار پنج روز در بیابان می‌بایست بود و جمعی گران بودند با شیخ. شیخ بوالحسن را خبر شد از آمدن شیخ، و اندیشهٔ وی آن بوَد که مگر خواهد گذشت. سه درویش را بفرستاد بعد از نماز خفتن بدان دیه آمدند و ایشان بر آن عزم بودند که سحرگاه درازگوشان بیارند و سوی بیابان بروند؛ و درویشان جمله سر باز[۱۹] نهاده بودند و شیخ نیز سر باز[۲۰] نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤدّب میان بسته بود به شغلی که می کرد و فراز آواز می‌شد. پس آواز درآمد آهسته، حسن فراز شد و در بگشاد، سه درویش را دید که میان بسته درآمدند. حسن ایشان را جائی بنشاند، شیخ آواز داد حسن را که «بیا». حسن پیش شیخ شد. شیخ گفت که «اینها چه کسانند که درآمدند؟» گفت «درویشان خرقان‌اند» گفت «چه

۱۸ ــ قاعدةً باید «عرفات صومعهٔ» گفته باشد.
۱۹ ــ در اصل: بار.
۲۰ ــ در اصل: بار.

می‌گویند؟» گفت «نپرسیدم». شیخ گفت «روشنائی درگیر و بیاور». حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد. شیخ گفت «ایشان را بخوان». درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند. شیخ ما گفت «وعلیه منّا السّلام». پس شیخ ما گفت ایشان را که «شیخ بوالحسن چه فرمان داده است؟» گفتند «گفته است: بدان خدای که ترا این عزّت کرامت کرده است که نگذری تا مرا نبینی». شیخ ما گفت که «فرمان وی را بُوَد».

پس شیخ ما حسن مؤدّب را گفت که «ایشان را چیزی بده تا بخورند و دو تن را در وقت باز گردان تا بنزدیک آن پیر باز شوند تا او را دل فارغ بود و یک تن باشد تا با ما بهم برود، و اگر خربندگان بیایند عذری از ایشان باز خواه و جوالها به ایشان ده». حسن گفت «خربندگان در شب بیامدند، جوالها به ایشان دادم و نفقات راه در جوالها بود، ازان دست بداشتم، که شیخ در این معنی هیچ اشارت نفرموده بود.»

و صوفیان از این حال خبر نداشتند، پنداشتند که دیگر روز سوی بیابان خواهند رفت. چون شیخ به جانب خرقان و بسطام روی نهاد دانشمندی از بسطام پیش شیخ باز آمد سواره، در راه هر دو به هم رسیدند و می‌راندند. و شیخ را آن روز بغایت وقت خوش بود و بیتهای تازی می‌گفت. آن دانشمند گفت که «امروز افزون از هزار بیت بر زبان وی برفت».

.... و شیخ به بسطام شد و زیارت بکرد و بجانب خرقان برفت و پیش شیخ بوالحسن شد و سه روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بوالحسن در میان سخن از شیخ بوسعید پرسید که به ولایت شیخ عروسی بُوَد؟» شیخ گفت «بود، و در عروسی بسیار نظّارگی بُوَد که آن[21] عروس نیکوتر بُوَد، ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بُوَد.» شیخ نعره‌ای بزد و می‌گفت:

۲۱ ـ ظ: از آن.

خسرو همه حال خویش دیدی در جام

روزی شیخ‌بوالحسن با شیخ بوسعید نشسته بودند و جمع همه حاضر بودند. شیخ بوالحسن روی به جمع کرد و گفت «روزقیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را کرسیی بنهند در زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حقّ سخن گویند، و شیخ بوسعید را کرسیی بنهند تا از حقّ سخن گوید و او در میان نی.»

چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بوالحسن گفت به راه کوه در شویت که این راه ده بر دهست، درویشان را آسانتر بود. و شیخ بوالحسن گفت «سی مرد مرید می‌باید مرا تا ده در خدمت تو می‌باشند تا به نشابور، و ده از نزدیک تو خبر به من باز می‌آرند و ده از نزدیک من خبر به تو می‌برند، همچنین تا آن‌گاه که به نشابور برسی.» شیخ‌بوالحسن با فرزندان و جمع همه به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقت وداع شیخ‌بوالحسن مر شیخ بوسعید را گفت که «راه به تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن، اکنون تو شاد می‌باش و خرّم می‌زی تا ما اندوه می‌خوریم، که هر دو کار او می کنیم».

پس شیخ بوالحسن چندانکه مردم داشت با شیخ بوسعید بفرستاد تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدو می‌بردند. پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاهِ شیخ‌بوالحسن جامه‌ها برچیدند و زاویه‌ها برداشتند. در آن موضع که زاویهٔ حسن مؤدّب بود در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی، پیش شیخ‌بوالحسن بردند و گفتند «یافتیم چیزی در اینجاست». گفت «چیست؟» گفتند «ندانیم». گفت «بنگرید». باز کردند زر بود. گفت «این در زاویهٔ که بوده‌ست؟» گفتند «در زیر زاویهٔ حسن مؤدّب که خادم شیخ بوسعید است». گفت «وزنی بکنیت». وزن کردند، بیست‌دینار زَر برآمد؛ گفت «بنگرید تا ما را وام چندست»؛ بنگریستند بیست دینار

وام او بود. شیخ بوالحسن گفت «در وام صرف کنیت که وام ما وام او بُوَد».

شیخ بوسعید در راه به دیهی رسید آنجا منزل کردند. شیخ بوسعید حسن را گفت که «به گرمابه شویم». و عادت چنان بودی شیخ را که هر بار که به گرمابه شدی ده دست سیم فتحی به گرمابه بردی، و حسن پیوسته با خویشتن چیزی داشتی برای کرا و نفقات راه را، و اگر چیزی فتوح بودی هم حسن مؤدّب داشتی، و به اشارت شیخ خرج می کردی. چون حسن این سیم گرمابه راست می کرد آن کاغذ زر که به خرقان ضایع شده بود ندید. دلش مشغول شد. شیخ آن بدید، گفت «چه بوده‌ست ای حسن؟» گفت «چیزی داشتم ضایع شده است». شیخ گفت «آنجا که شده است هم در فراغتِ ما شده است». دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ ابوالحسن آن را چه فرمود و چگونه کردند. چون شیخ‌بوسعید بشنید که شیخ‌بوالحسن را چه رفته است گفت «همچنانست که وی گفت.»

و مریدان شیخ بوالحسن هم بر آن قرار که شیخ بوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا به جاجرم، و از جاجرم شیخ بوسعید ایشان را باز گردانید و گفت «ما از اینجا به نشابور می‌شویم. شیخ بوالحسن را از ما سلام برسانید و بگوئیت که دل با ما می‌دار.»

... چون به نشابور رسیدند بعضی از صوفیان می گفتند که «چون شیخ به خرقان رسید در آن مدّت که آنجا بود هیچ سخن نگفت بسبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که «تو حاجت مائی که از خدای، تعالی، درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو گوئیم». چون شیخ ما را آنجا بدین مهمّ برده بودند او سخن

نمی‌گفت و دلیل بر این سخن آنست که آنجا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضهٔ سخن می‌کرد[۲۲] و می‌گفت «سخنی بگوی و مرا نصیحتی بکن» شیخ ما می‌گفت که «شما را باید گفت، ما را برای شنودن آورده‌اند». چون آن جمع را بر این دقیقه اطّلاع نبود این چنین سخنی بگفتند و این سخن به شیخ ما باز گفتند شیخ ما گفت «اشتاقت تلک التّربة الینا ففنینا فی تلک التّربة، آن خاك را آرزوی ما خاست، چون آنجا رسیدیم ما در آن خاك خاك شدیم و برسیدیم» و حدیث بزرگان خود نکنند، شیخ ما از آن اعتراض این جواب فرمود، و چون در حقیقت این سخن تأمّل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد. این رسید به ما از رفتن شیخ به خرقان و باز آمدن به نشابور.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۱۸۴ تا ۱۹۰).

۱۸ شیخ ما، قدّس‌اللّه روحه‌العزیز، مجلس می‌گفت و یکی از پسران شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة‌اللّه علیه، حاضر بود. شیخ در میان سخن گفت: کسانی که از خود نجات یافتند و پاك از خود بیرون آمدند، از عهد نبوّت الی یومنا هذا، به عقدی رسیدند، و اگر خواهند جمله را بر شمریم؛ و اگر کسی از خود پاك شد پدر این خواجه بود، و اشارت به پسر شیخ ابوالحسن خرقانی کرد؛ پس گفت: شیخ بوالحسن[۲۳] خرقانی را قدّس‌اللّه روحه[۲۳]، علماء امّت بران متفق‌اند که خدای را، جلّ جلاله، به عقل باید شناخت، و بوالحسن چون به عقل نگریست او را در این راه نابینا دید تا خدایش بینائی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. بسیار کس را ما دست

۲۲ ــ از ضبط حاشیه متابعت کردم.

۲۳ تا ۲۳ ــ جمله روشن نیست، نسخه بدل دارد: رفته است که؛ این هم نادرست بنظر می‌رسد. شاید «شیخ بوالحسن خرقانی گفته است که» بوده باشد.

گرفتیم و از غرور عقل به راه آوردیم.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۲۸۴ تا ۲۸۵).

۱۹ شیخ ما گفت: به امیرالمؤمنین ابوبکر صدّیق رضی‌اللّه عنه گفتند که «ترا از که آرزو آید؟» گفت «از کسی که‌ش خدای تعالی نیافریده باشد». گفتند «یا شیخ، کسی که‌ش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ خبر ندارد؟» شیخ ما گفت «نه چنان آفریده‌ای که شما می‌پنداریت که خدایش نیافریده باشد، چنان که‌ش بیافریده باشد و این همه صفتها درُو نهاده و این همه او را پاك‌پاك بکند، و او را باز آن برده باشد به پاکی که‌ش گوئی بنه آفریده است و این همه آلایشها درُو نبود». شیخ گفت که: پیر ابوالحسن خرقانی می‌گفت که «صوفی نیافریده است[۲۴]» هم از اینجا می‌گفت.

(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۳۳۶).

۲۰ شیخ ما گفت: هرکرا او می‌باید اینجا باید آمد تا بوی او شنود ... در کلام خویش می‌گوید، لم‌یزل، که عزّ جمله مراست تا مرا به چه کارست. ای درویش، چیزی می‌بینی. این همه عزّ جمله به تو دهم چون تو مرا باشی، من که خودی خود ترا می‌دهم که چیزی دیگر را مقداری نبود؛ چنانکه آن پیر گفت به خرقان به ما که «خودی خود به ما داد» یعنی شیخ‌بوالحسن، هیچّیز بُرو باقی نماند. و به مَثَل پیرزنان دَر است که گویند، چون کار ساخته نیاید گویند «بر خدای‌مان هیچ وام نماند».

(از اسرارالتوحید چاپ روسیّه ص ۲۸۶ تا ۲۸۷).

---

۲۴ — این عبارت را از قول او به لفظ عربی «الصّوفی غیر مخلوق» نقل کرده‌اند، و نجم‌الدّین رازی (پسر دایه) صاحب مرصادالعباد شرحی بر این گفتار او نوشته است.

۲۱ شیخ خَرْقانی که عرش ایوانش بود | روزگاری شوق بادنجانْش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور | تا بدادش نیم بادنجان به زور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود | سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاکزاد | مُدْبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا «نه منِ آشفته کار | گفته‌ام پیش شما باری هزار
کاین گداگر هیچ بادنجان خورد | تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین | نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او درکشد در کار خویش | دم نیارد زد دمی بی‌یار خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد | برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ‌دانی را نه دانش نه قرار | با همه‌دانی بیفتاده‌ست کار
هر زمانی میهمانی در رسد | کاروانی امتحانی در رسد
گر چه صد غم هست بر جان عزیز | نیز می‌آید چو خواهد بود نیز
هرکه از کتم عدم شد آشکار | سر بسر را خون نخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او | جان کنند ایثار یک خونریز او
جملهٔ جانها ازان آید به کار | تا بریزد خون جانها زارزار».

(از منطق الطّیر عطّار چاپ گوهرین ص ۱۴۳ تا ۱۴۴).

* * *

قبل از نقل آنچه عطّار در تذکرة الأولیا آورده است باید عرض کنم که متن این کتاب را مرحوم پروفسور نیکلسن در دو جلد چاپ کرده است و بیان کرده است که در مجموع این دو جلد ۷۲ ترجمهٔ حال مندرج است، و علاوه بران ذیلی دارد در ذکر متأخّران از مشایخ کبار[۲۵]، که این ذیل فقط در بعضی از نسخ خطّی تذکرة الأولیاء آمده است و از برای این قسمت چهار نسخه در دست داشته است، یکی نسخهٔ K متعلّق به کتابخانهٔ شاهی برلین، و دوم نسخهٔ I متعلّق به کتابخانهٔ دیوان هند در لندن، و سیم نسخهٔ H که چاپ سنگی کتاب در لاهور بسال ۱۸۸۹ بوده است، و چهارم نسخهٔ چاپ بمبی ۱۳۲۱ هجری که لفظ‌به‌لفظ با چاپ لاهور مطابق است. این نسخه‌ها را با هم مقابله کرده و اختلافات آنها را در آخر کتاب آورده است. قسمت ترجمهٔ حال و نقل اقوال ابوالحسن خرقانی مربوط به این ذیل است و بنده به تفصیل نسخه بدلها در آخر جلد دوم مراجعه کردم و یکایک آنها را با متن چاپی سنجیدم، و هر جا که ضبط یکی از نسخه‌های دیگر را بر متن نیکلسن رجحانی واضح یافتم عبارت را بر طبق آن تصحیح کردم. اینست سرّ بعضی اختلافها که ممکنست بین متن بنده و متن چاپی تذکرةالأولیا دیده شود. مجتبی مینوی.

۲۵ ــ احتمالاً این ذیل از عطّار نیست و دیگری به تذکره افزوده است. به حاشیه ۴۴ نیز رجوع شود.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

۲۲ آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب الٰهی، آن آسمان نامتناهی، آن اعجوبهٔ ربّانی، آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی، رحمة‌اللّه علیه، سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت، و متمکّن کوه صفت و متعیّن معرفت، دایم به دل در حضور و مشاهده، و به تن در خضوع ریاضت و مجاهده بود؛ و صاحب اسرار حقایق و عالی‌همّت و بزرگ مرتبه، و در حضرت آشنائی عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فرّی داشت که صفت نتوان کرد.

۲۳ نقلست که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی به سر ریگ، که آنجا قبور شهداست. چون بر خرقان گذر کردی بإستادی و نفس برکشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا، ما هیچ بوی نمی‌شنویم». گفت «آری، که از این دیهِ دزدان بوی مردی می‌شنوم: مردی بُوَد نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من بیش بُوَد، بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.»

۲۴ نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و بإستادی و گفتی: بار خدایا، از آن خلعت که بایزید را داده‌ای ابوالحسن را بوئی ده. و آنگاه باز گشتی وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد بجماعت به خرقان[۱] دریافتی بر طهارت نماز خفتن[۲۶].

۲۶ ـ ف ۶۵۳ دیده شود.[۱]

۲۵ نقلست که وقتی دزدی به سر باز می‌شده بود تا پیِ او نتوانند دیدن و نتوانند برد. شیخ گفته بود «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود» تا بعد ازان از خاك با یزید به سر باز می‌شده بود[۲۷] و پشت بر خاك او نمی‌کرد. تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که «ای ابوالحسن، گاهِ آن آمد که بنشینی[۲۸]». شیخ گفت «ای بایزید، همی همّتی باز دار، که مردی اُمّی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام». آوازی آمد که «ای ابوالحسن، آنچه مرا داده‌اند از برکات تو بود». شیخ گفت «تو به صدوسی‌واند سال پیش از من بودی» گفت «بلی، ولیکن چون به خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان بر می‌شدی، وسی سال‌بود تا به خداوند به حاجتی درمانده بودم، به‌سرّم ندا کردند که: ای با یزید، به حرمت آن نور را بشفیع آر تا حاجت برآید. گفتم: خداوندا، آن نور کیست؟ هاتفی آواز داد که: آن نور بنده‌ای[۲۹] خاصّ است که او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید.» شیخ گفت «چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم.» و به روایتی دیگر است که «بایزید گفت «فاتحه آغاز کن» چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.»

۲۶ نقلست که باغکی داشت. یک‌بار بیل فرو بُرد نقره برآمد، دوم بار فرو بُرد زر برآمد، سوم‌بار فرو بُرد مروارید و جواهر برآمد. ابوالحسن گفت «خداوندا، ابوالحسن بدین فریفته نگردد؛ من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می‌بستی، چون وقت نماز درآمدی

۲۷ – گویا مراد این باشد که پس‌پس، و بقهقرا باز می‌گشته که پشت او بطرف مرقد با یزید نباشد بلکه بجانب راهی باشد که می‌رفته.

۲۸ – ف ۶۵۳ دیده شود.

۲۹ – در اصل: بندة.

شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.

۲۷ نقلست که عمر[۳۰] بوالعباسان شیخ را گفت «بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زبَر[۳۱] این درخت بجهیم»، و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی؛ شیخ گفت «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم» شیخ گفت[۳۲] «بیا که نه به بهشت التفات کنم[۳۳] و نه به دوزخ.»

۲۸ روزی شیخ‌المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود، شیخ‌المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد. شیخ ابوالحسن گفت «از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن». شیخ المشایخ گفت «بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی بر آید». شیخ گفت «یا عبداللّه، بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا به هستی او که بر آید.» شیخ‌المشایخ دیگر سخن نگفت.

۲۹ نقلست که شیخ‌المشایخ گفت «سی‌سالست که ازبیم‌شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش دیده‌ام، تا بجائی که دو سالست تا می‌خواهم در بسطام پیش ازو به خاك بایزید رسم نمی‌توانم، که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده.»

۳۰ مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است «هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله اینست» و اشارت به انگشت کالوچ[۳۴] کرد، چهار انگشت بگرفته ویکی بگشوده. آن‌سخن با شیخ‌المشایخ مگر بگفته بودند. او از سر غیرت بگفته است که «چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما این قبله را راه

۳۰ــ در منتخب نورالعلوم «عمّی» آمده، ف ۶۴۳ و ۶۴۴ دیده شود.
۳۱ــ در اصل: از زیر.
۳۲ــ یعنی باز شیخ ابوالحسن گفت.
۳۳ــ ظ: کنیم.
۳۴ــ یعنی انگشت کوچک دست که در عربی خنصر گویند.

فروببندیم». بعدازان راه حجّ بسته آمد، که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاك شدند و بعضی [را] راه بزدند و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ‌المشایخ راگفت «خلق را از خانهٔ خدا بازداشتن چه معنی دارد؟» تا شیخ‌المشایخ اشارتی کرد تا راه‌گشاده شد. بعدازان درویش گفت «این برچه نهیم که آن‌همه خلق هلاك شدند؟» گفت «آری، جائی که پیلان را پهلو به‌هم بسایند سارِخکی چند فروشوند باکی نبود.»

۳۱ نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی‌شدند. بدوگفتند «شیخا، راه خایفست، ما را دعائی[۳۵] بیاموز تا اگر بلائی پدیدآید آن دفع شود». شیخ گفت «چون بلائی[۳۵] روی به‌شما نهد از ابوالحسن یاد کنید.» قوم را آن سخن خوش نیامد. آخر چون برفتند راه‌زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند. یک‌تن از ایشان در حال از شیخ یادکرد، و از چشم ایشان ناپدید شد. عیّاران فریاد گرفتند که «اینجا مردی بود، کجا شد که او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را» ــ تا بدان‌سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید، و دیگران برهنه و مال‌برده بماندند. چون مرد را بدیدند بسلامت، بتعجّب بماندند، تا او گفت سبب چه بود. چون پیش شیخ بازآمدند بپرسیدند که «برای الله را آن سرّ چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما برنیامد و این یک‌تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد؟» شیخ گفت «شما که حق را خوانید بمجاز خوانید، و ابوالحسن بحقیقت. شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما برآید، که اگر بمجاز و عادت خدای را یادکنید سود ندارد.»

۳۲ نقلست که مریدی از شیخ درخواست که «مرا دستوری ده تا به کوهِ لبنان شوم و قطب عالم را بینم». شیخ دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه‌ای در پیش و نماز نمی‌کردند. مرید

۳۵ ــ در اصل: دعاء، بلاء.

پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟» گفتند «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج‌بار قطب اینجا امامت کند.» مرید شاد شد، یک‌زمان بود، همه از جای بجستند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد. چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند و شیخ برفت. گفتم «این شخص که بود؟» گفتند «ابوالحسن خرقانی.» گفتم «کَیْ باز آید؟» گفتند «به وقت نماز دیگر.» من زاری کردم که «من مریدی[۳۶] اویم و چنین سخنی گفته‌ام. شفیع شوید تا مرا به خرقان بَرَد که مدّتی شد تا در سفرم.» پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگرباره شیخ را دیدم در پیش شد. چون سلام بداد من دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد، و چون به‌خود باز آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان آوردم. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت «شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی، که من از خدای درخواست کرده‌ام تابدین جهان و بدان‌جهان مرا از خلق باز پوشاند، و از آفریده مرا هیچ کس ندید مگر زنده‌ای، و آن با یزید بود».

۳۳ نقلست که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق. شیخ گفت «اینجاکس نیست که إسنادش عالیتر است؟» گفت «نه همانا.» شیخ گفت «مردی أُمّی‌ام، هر چه حق، تعالی، مرا داد منّت ننهاد، و علم خود مرا داد منّت نهاد». گفت «ای شیخ، تو سماع از که داری؟» گفت «از رسول علیه‌السّلام». مرد را این سخن مقبول نیامد. شبانه به‌خواب دید مهتر را، صلّی‌الله‌علیه، که گفت «جوانمردان راست گویند». دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث‌خواندن. جائی بودی که شیخ گفتی «این حدیث پیغامبر نیست». گفتی «به‌چه دانستی؟» شیخ گفتی «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود، علیه‌السّلام، چون ابرو درکشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می‌کند».

۳۶ــ معلوم نیست یاء بدل کسرهٔ اضافه است یا یاء وحدت بمعنی اینکه یک‌تن از مریدان او هستم.

۳۴ عبدالله انصاری گوید که «مرا بند برپای نهادند و به بلخ می‌بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که «به همه‌حال براین پای من ترک ادبی رفته است». چون در میان شهر رسیدم گفتند «مردمان سنگ بربام آورده‌اند تا در تو اندازند». اندراین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجّادهٔ شیخ باز می‌انداختم سر پای‌من بدان‌جا باز آمد. درحال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت».

۳۵ نقلست که چون شیخ‌بوسعید بَرِ شیخ رسید قرصی چند جَوین بود معدود، که زن پخته بود، شیخ گفت «ایزاری بر زبر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر، و ایزار[37] برمگیر». زن چنان کرد. نقلست که چون خلق بسیارگرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود، تا یک‌بار ایزار برداشتند قرصی نماند. شیخ گفت «خطاکردی، اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون می‌آوردندی». چون از نان‌خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت «دستوری بود تا چیزی برگویند؟» شیخ گفت «ما را پروای سماع نیست. لیکن بر موافقت تو بشنویم». به‌دست بربالشی می‌زدند و بیتی برگفتند. و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را، ابوبکر خَرَقی گفتندی، و مریدی دیگر. در این هردو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سر برآورد و گفت «ای شیخ، وقتست که برخیزی». شیخ برخاست و سه‌بار آستین بجنبانید و هفت‌بار قدم برزمین زد، جمله دیوارهای خانقاه در موافقتِ او در جنبش آمدند. بوسعید گفت «باش، که بناها خراب شوند» پس گفت «بعزّةالله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند.» چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل‌روز طفلان شیر فرانستدند.

۳۷ ــ در اصل: ایزاری.

۳۶ نقلست که شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقّع شبلی دیدم، در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی کرد. پس شیخ گفت «ای بوسعید، سماع کسی را مسلّم بود که از زبر تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت‌الثّری». پس اصحاب راگفت «اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید بگوئید بر موافقت آن‌کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند، و این کمترین پایه است اندراین‌باب».

۳۷ نقلست که شیخ بوسعید و شیخ‌ابوالحسن خواستند که بسط آن‌یک بدین آید و قبض این‌یک‌بدان شود. یکدیگر را دربر گرفتند، هر دو صفت نقل افتاد. شیخ بوسعید آن‌شب تا روز سر برزانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست، و شیخ‌ابوالحسن همه‌شب نعره همی‌زد و رقص همی کرد. چون روز شد شیخ‌ابوالحسن باز آمد و گفت «ای شیخ، اندوه به‌من بازده، که مارا باآن اندوهِ خود خوشترست»، تا دیگر بار نقل افتاد. پس بوسعید راگفت «فردا به‌قیامت درمیا که تو همه لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو درآی»؛ پس گفت «خداکافری را آن قوّت داده بود که چهارفرسنگ کوهی بریده بود و می‌شد تا برسر لشکر موسی زند، چه‌عجب اگر مؤمنی راآن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند؟» پس شیخ بوسعید بازگشت، و سنگی بود بر درگاه، محاسن درآنجا مالید، شیخ‌بوالحسن از بهر احترام او را فرمود تاآن سنگ را برکندند و به‌محراب باز آوردند. پس چون شب درآمد، بامداد آن سنگ باز جای خود آمده بود. دیگرباره به‌محراب باز بردند دیگر شب همچنان به‌درگاه باز آمده بود، همچنین تا سه‌بار. بوالحسن گفت «اکنون همچنان بردرگاه بگذارید، که شیخ بوسعید لطف بسی می‌کند». پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند. پس شیخ بوالحسن چون به‌وداع او آمد، گفت «من ترا به‌ولایت عهد خویش برگزیدم که سی‌سال بود که از حق می‌خواستم کسی‌را

تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم چنانکه او واشنود، تا که ترا فرستادند». لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتی. گفتند «چرا آنجا سخن نگفتی؟» گفت مارا به استماع فرستاده بودند»؛ پس گفت «ازیک بحر یک عبارت کننده بس»؛ و گفت «من خشت پخته بودم، چون به خرقان رسیدم گوهر باز گشتم.» نقلست که شیخ بوسعید گفت برمنبر، و پسر شیخ بوالحسن آنجا حاضر بود، که «کسانی که ازخود نجات یافتند و پاک ازخود بیرون آمدند از عهد نبوّت إلی یومنا هذا به‌عقدی[۳۸] رسیدند، و اگر خواهید جمله برشمرم، و اگر کس ازخود پاک شد پدر این خواجه است»، و اشارت به‌پسر بوالحسن کرد.

۳۸ و استاد ابوالقاسم قُشَیْری گفت «چون به‌ولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».

۳۹ نقلست که بوعلی‌سینا به آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد. چون به‌وثاق شیخ آمد شیخ به‌هیزم رفته بود. پرسید که «شیخ کجاست؟» زنش گفت «آن زندیق کذّاب را چه می کنی؟» همچنین بسیار جفاگفت شیخ را، که زنش منکر اوبودی، حالش چه‌بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند. شیخ را دید که همی‌آمد و خرواری درمنه برشیری نهاده، بوعلی از دست برفت، گفت «شیخا، این‌چه حالتست؟» گفت «آری، تا ما بار چنان گرگی نکشیم (یعنی زن) شیری چنین بار ما نکشد.» پس به‌وثاق باز آمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره‌ای گِل درآب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت

۳۸ - شاید بدین معنی که به ده تن رسیدند. یک عقد عبارت از ده‌تاست. ده، بیست، سی، تا نود هر یک عقدی است و جمع آن عقود است. ف ۱۸ نیز دیده شود.

مرا معذوردار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد، و برسر دیوار شد، ناگاه تبر[۳۹] از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به‌دستش بازدهد، پیش‌ازآنکه بوعلی آنجا رسیده آن تبر برخاست و به‌دست شیخ باز شد. بوعلی یکبارگی اینجا ازدست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد، تا بعدازان طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

۴۰ نقلست که عضدالدّوله را که وزیر بود در بغداد[۴۰] درد شکم برخاست جمله اطبّا را جمع کردند، دران عاجز ماندند، تا آخر نَعْلین شیخ به‌شکم او فرو نیاوردند حق، تعالی، شفا نداد.

۴۱ نقلست که مردی آمد و گفت «خواهم که خرقه پوشم». شیخ گفت «ما را مسأله‌ایست اگر آن‌را جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی، گفت، اگر مرد چادرِ زنی درسر گیرد زن‌شود؟» گفت «نه». گفت «اگرزنی جامهٔ مردی هم درپوشد هرگز مرد شود؟» گفت «نه». گفت «تو نیز اگر دراین راه مرد نه‌ای بدین مرقّع‌پوشیدن مرد نگردی.»

۴۲ نقلست که شخصی بَرِ شیخ آمدو گفت «دستوری‌ده‌تا خلق را به‌خدا دعوت کنم». گفت «زنهار تا به‌خویشتن دعوت نکنی!» گفت «شیخا، خلق را به‌خویشتن دعوت توان کرد؟» گفت «آری، که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به‌خویشتن کرده باشی.»

۴۳ نقلست که وقتی سلطان‌محمود وعده داده بود ایاز را «خلعت خویش را درتو خواهم‌پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت.» چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که: شیخ را بگوئید که «سلطان برای تو از غزنین بدین‌جا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به‌خیمهٔ

۳۹ــ شاید مراد از «تبر» تیشه باشد.

۴۰ــ عضدالدّوله‌ای که وزیر بغداد بود معروف نیست. عضدالدّولهٔ دیلمی از آل‌بویه دربغدادبوده است ولیکن وزیر نبوده است.

او درآی» و رسول را گفت «اگر نیاید این آیت برخوانید، قوله‌تعالی، وَأَطیعوااللهَ وَأَطیعُواالرّسولَ وأُولِی‌الامْرِ مِنْکُم». رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت «مرا معذور دارید»، این آیت برو خواندند، شیخ گفت: محمود را بگوئید که «چنان در أطیعواالله مستغرقم که در أطیعواالرّسولَ خجالتها دارم تا به أُولی‌الامر چه‌رسد». رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقّت آمد و گفت «برخیزید، که او نه از آن مردست که ما گمان برده بودیم.» پس جامهٔ خویش را به ایاز داد و درپوشید، و ده کنیزک را جامهٔ غلامان دربر کرد و خود به‌سلاح‌داری ایاز پیش و پس می‌آمد؛ امتحان را روی به صومعهٔ شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جواب داد، امّا برپای نخاست. پس روی به‌محمود کرد و در ایاز ننگرید. محمود گفت «برپای نخاستی سلطان را؟ و این‌همه دام بود». شیخ گفت «دام است امّا مرغش تو نه‌ای». پس دست محمود بگرفت و گفت «فراپیش آئی[41] چون ترا فراپیش داشته‌اند.» محمود گفت «سخنی بگو». گفت «این نامحرمان را بیرون فرست.» محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت «مرا از بایزید حکایتی برگو». شیخ گفت «با یزید چنین گفته است که هرکه مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد». محمود گفت «از قدم پیغامبر زیادتست؟ و بوجهل و بولهب وچندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوت‌اند». شیخ گفت محمود راکه «ادب نگه‌دار و تصرّف در ولایت خویش کن، که مصطفی را علیه‌السّلام ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او، و دلیل این چیست؟ قوله‌تعالی: وَتَراهُم یَنْظُرون إلیک وَهُمْ لایُبصِرون.» محمود را این سخن خوش آمد، گفت «مرا پندی ده». گفت چهار چیز نگه‌دار: اوّل پرهیز از مناهی [و دوم] نماز بجماعت [و سیُم] سخاوت [و چهارم] شفقت بر خلق خدای.» محمود گفت

۴۱ ـ ظ: پیش‌آی.

«مرا دعائی[۴۲] بکن». گفت «خود دراین‌گه دعا می‌کنم: اَللّٰهُمَّ اَغْفِرْ لِلْمُؤْمنین وَالْمُؤْمنـات». گفت «دعائی[۴۲] خاصّ بگو.» گفت «ای محمود، عاقبتت محمود باد». پس محمود بدره‌ای[۴۲] زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت «بخور». محمود همی‌خاوید و در گلوش می‌گرفت. شیخ گفت «مگر حلقت می‌گیرد؟» گفت «آری». گفت «می‌خواهی که ما را این بدرهٔ زر توگلوی ما بگیرد؟ برگیر، که این‌را سه طلاق داده‌ایم». محمود گفت «درچیزی کن البتّه». گفت «نکنم». گفت «پس مرا ازانِ خود یادگاری بده». شیخ پیراهن عودی[۴۳] ازانِ خود بدو داد. محمود چون باز همی‌گشت گفت «شیخا، خوش صومعه‌ای داری». گفت «آن‌همه داری، این نیز می‌بایدت!» پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت «اوّل که درآمدم التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی؟ این‌همه کرامت چیست، و آن چه‌بود؟» شیخ گفت «اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی، و بآخر در انکسار و درویشی می‌روی، که آفتاب دولت درویشی برتو تافته است. اوّل برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی‌خیزم.» پس سلطان برفت به غزا. درآن‌وقت به سومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد، ناگاه از اسپ فرودآمد و به‌گوشه‌ای شد و روی برخاک نهاد و آن پیراهن شیخ را بر دست‌گرفت و گفت «الٰهی، بحقِّ آب روی خداوند این خرقه که ما را براین کُفّار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه از جانب کُفّار غباری و ظلمتی پدیدآمد تاهمه تیغ دریکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرّق می‌شدند تاکه لشکر اسلام ظفر یافت؛ و آن‌شب محمود به‌خواب دید که شیخ می‌گفت «ای محمود، آب روی خرقهٔ ما بُردی بر درگاه حق!

۴۲ ـ در اصل: دعاء، بدرهٔ.

۴۳ ـ پیراهن عودی، به رنگ خاکستری تیره؟

اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کفّار را اسلام روزی کردی».

۴۴ نقلست که شیخ یک‌شب گفت «امشب در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند»، و از آن حال پرسیدند، راست همچنان بود. وای عجب، همین‌شب سرِ پسر شیخ بریدند و درآستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ‌خبر نداشت. زنش که منکر او بود می‌گفت «چه گوئی کسی را که از چندین‌فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نباشد که سرِ پسر بریده باشند و درآستانه نهاده؟» شیخ گفت «آری، آن‌وقت که ما آن می‌دیدیم پرده برداشته بود، و این‌وقت که پسر را می‌کشتند پرده فروگذاشته بودند». پس مادر سر پسر را بدید گیسو ببرّید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز پاره‌ای از محاسن ببرّید و برآن سر نهاد، گفت «این کار هردو باشیده‌ایم و ما را هردو افتاده است، تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم».

۴۵ نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت‌روز بود که هیچ طعام نیافته بودند. یکی بردر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی، و گفت «این صوفیان را آورده‌ام». چون شیخ این بشنود گفت «از شما هر که نسبت به‌تصوّف درست می‌تواند کرد بستاند؛ من‌باری زهره ندارم که لاف تصوّف زنم.» همه دم درکشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

۴۶ نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری. هرشب یک برادر به‌خدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به‌خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به‌خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود، برادر را گفت «امشب نیز خدمت خداوند به‌من ایثار کن». چنان کرد. آن‌شب به‌خدمت خداوند سر برسجده نهاد، درخواب شد، دید که آوازی آمد که «برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم». او گفت «آخر من به‌خدمت خدای مشغول بودم و او به‌خدمت مادر، مرا درکار او می‌کنید؟» گفتند

«زیراکه آنچه تو می‌کنی ما ازان بی‌نیازیم ولیکن مادرت ازان بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.»

۴۷ نقلست که چهل‌سال شیخ سر بربالین ننهاد، همچنین دراین مدّت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد. روزی ناگاه بالشی خواست. اصحاب شاد گشتند، گفتند «شیخا، چه‌افتاد؟» گفت «بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید.»

۴۸ و مصطفی گفته است، صلّی‌الله علیه وسلّم، که «هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا برخاطرش نگذرد در [حال] همه گناه از وی بریزد، چنانکه آن‌روز که از مادر زاده بود». احمد حنبل به‌حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا بُرو گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که «آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشهٔ دنیا درنیامد.» مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت «این بوالحسن که دراین کلاته نشسته است سی‌سالست که به‌دون حقّ یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است».

۴۹ نقلست که روزی مرقّع‌پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پا برزمین می‌زد و می‌گفت «جُنید وقتم و شبلی وقتم و بایزید وقتم.» شیخ برپای خاست و پا برزمین می‌زد و می‌گفت «مصطفای‌وقتم و خدای‌وقتم». و معنی همانست که در «اناالحقّ» حسین‌منصور شرح دادم[۴۴] که محو بود. و گویند که عیب بر اولیا نرود از خلاف سنّت، چنانکه گفت، علیه‌السّلام، «إنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ اَلْیَمَن».

۵۰ نقلست که روزی درحال انبساط کلماتی می‌گفت. به‌سرّش ندا آمد که «بوالحسنا، نمی‌ترسی از خلق؟» گفت «الهی، برادری داشتم، او از مرگ همی ترسیدی امّا من نترسم». گفت «شب نخستین از مُنکر و نکیر

۴۴ــ از این جمله شاید بتوان استنباط کرد که تحریر کنندهٔ این شرح حال همان عطّار است.

ترسی؟» گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جَرَس نترسد.» گفت «از قیامت و صعوبات او ترسی؟» گفت «می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاك برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من درآن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند، موکّل خوف و مبشّر رجا برمن باز ننشیند.»

۵۱ نقلست که شبی نماز همی کرد، آوازی شنود که «هان، بوالحسنُ خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ گفت «ای‌بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد «نه ازتو، نه ازمن».

۵۲ و یک‌بار می گفت «إلٰهی، ملک‌الموت را به‌من مفرست که من جان به‌وی ندهم، که نه ازو ستده‌ام تا باز بدو دهم. من جان ازتو ستده‌ام جز تو به کسی ندهم.»

۵۳ و گفت «سر به‌نیستی خود فروبردم چنانکه هرگز وادیدنیایم تا سر به‌هستی تو برآرم، چنانکه به‌تو به‌یک‌ذرّه بدانم.» گفت: در سرّم ندا آمد که «ایمان چیست؟» .گفتم «خداوندا آن ایمان که مرا دادی مرا تمامست».

۵۴ گفت: ندا آمد که «تو مائی و ما تو». ما می گوئیم «نه‌تو خداوندیّ و ما بندهٔ عاجز؟»

۵۵ و گفت: از حضرت خطاب می‌آمد که «مترس، که ما ترا از خلق نخواسته‌ایم».

۵۶ و گفت: خدای، عزّوجلّ، از خلق نشان بندگی خواست و ازمن نشان خداوندی.

۵۷ وگفت: چون به‌گرد عرش رسیدم صف‌صف ملائکه پیش‌باز

می آمدند و مباهات می کردند که «ماکرُّوبیانیم و ما معصومانیم». من گفتم «ما هُوَ اَللّٰهانیم.» ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به‌جواب‌دادن من ایشان را.

۵۸ وگفت: خداوند، تعالی، درِ فکرت به‌من بازگشادکه «ترا از شیطان باز خریده‌ام، و به‌چیزی که آن‌را صفت نبوَد. پس بدان‌که او را چون داری».

۵۹ وگفت: همه‌چیزها را غایت بدانستم الاّ سه‌چیز را هرگز غایت ندانستم: غایتِ کَیْدنفس ندانستم و غایت درجات مصطفی، علیه‌السّلام، و غایت معرفت.»

۶۰ وگفت «مرا چون پاره‌ای خاك جمع کردند، پس بادی بأنبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید».

۶۱ و گفت: خداوند ما را قدمی دادکه به‌یک قدم از عرش تا به‌ثری شدیم و از ثری تا به‌عرش بازآمدیم، پس بدانستیم که هیچ‌جای نرفته‌ایم. خداوند نداکرد که «من بندهٔ[۴۵] آن‌کس را که قدم چنین بود. او کجا رسیده باشد؟» من نیز گفتم «درازا سفرا که مائیم و کوتاها سفرا که مائیم! چند همی گردم ازپس خویش».

۶۲ وگفت «چهارهزار کلام از خدا بشنودم که اگر به‌ده‌هزار فرارسیدی نهایت نبودی که‌چه پدید آمدی».

۶۳ وگفت «چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید. سپاس خدای را، تعالی وتقدّس، همچنانست»؛ یعنی دل از دنیا و آخرت ببرّم و به‌خدا بازبرم.

۶۴ وگفت «آن‌کس که ازو چندان راه بود به‌خدای که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به‌عرش و از عرش تا به‌قابَ قَوْسَیْن و از قابَ قَوْسَیْن تا به‌مقام

۴۵ ــ ظ: من بنده‌ای.

نور، نیک‌مرد نبود اگر خویشتن را چندِ پشّه‌ای فرانماید.»

۶۵ وگفت «وامی‌ام[۴۶] نیک بالای حق»، یعنی همگی من آنچه هست در حقّ محو است بحقیقت، و آنچه مانده است خیالست.

۶۶ وگفت «اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه‌السّلام».

۶۷ وگفت «آن‌گاه نیز که من از میان شما بشده باشم و درپس کوه قاف یکی را از پسران من ملک‌الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و باوی سختی می‌کند من دست از گور برکنم و لطف خدای برلب و دندان او بریزم».

۶۸ وگفت: چیزی که ازانِ خدای درمن همی کردند من نیز روی به‌خدای بازکردم و گفتم «الٰهی اگر مرا چیزی دهی چنان‌ده‌که ازگاه آدم تا به‌قیامت برلب هیچ‌کس از تو نگشته بود، کو[۴۷] من بازماندهٔ هیچ‌کس نتوانم خورد».

۶۹ وگفت «هر نیکوئی‌که از عهد آدم، علیهِ‌السّلام، تا این ساعت و ازاین ساعت تا به‌قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد، و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد».

۷۰ وگفت «هرشب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم».

۷۱ وگفت «کار خویش را به‌اخلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهائی خویشتن را ندیدم.»

۷۲ وگفت «اگر خدای، عزّوجلّ، روز قیامت همهٔ خلق راکه در زمان من هستند به‌من بخشد از آنجاکه آفتاب برآید تا آنجاکه آفتاب فروشود. بدین‌چشم‌که درپیش دارم بازننگرم از بزرگ‌همّتی که به‌درگاه خداوند

۴۶ ـ بامی هستم؟ یا مقروض هستم به آلای حقّ؟
۴۷ ـ = که.

دارم.»

۷۳ وگفت «عرش خدای برپشت ما ایستاده بُوَد. ای جوانمردان، نیرو کنید و مردآسای باشید، که بار گرانست».

۷۴ وگفت «چه گوئید در مردی که قدم نه به‌ویرانی دارد و نه به آبادانی، و خدای، تعالی، او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همهٔ خلق ویرانی و آبادانی به‌نور او برخیزند، و همه‌خلق را بدو بخشند، که دعا نکند دراین جهان و شفاعت نکند در آن جهان؟»

۷۵ وگفت «درسرای دنیا زیر خاربُنی با خداوند زندگانی کردن ازان دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که ازو من خبری ندارم».

۷۶ وگفت: اینجا نشسته باشم گاه‌گاه از آن قوّت خداوند چندان بامن باشد که گویم «دست برکنم و آسمان ازجای برگیرم و اگر پای برزمین زنم به‌نشیب فروبرم». وگاه باشد که به‌خویشتن بازنگرم روی با خدا کنم وگویم «با این‌تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت به‌چه کار آید؟».

۷۷ وگفت «چشنده‌ام و خود ناپدید، و شنونده‌ام و خود ناپدید: و گوینده‌ام و خود ناپدید».

۷۸ وگفت «دست ازکار بازنگرفته‌ام تاچنان ندیدم که دست به‌هوا فرازکردم هوا در دست من شوشهٔ زر کردند، و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هرکه ازکرامت فراگیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود.»

۷۹ وگفت «فروشوم که ناپدید شوم درهر دو جهان، و یا برآیم که‌همه من باشم. زنهار تا مرده‌دل و قرّا نباشی!»

۸۰ وگفت «به‌سنگ سپید مسأله بازپرسیدم، چهارهزار مسألهٔ مرا جواب کرد درکرامت».

۸۱ وگفت «بدان کسی که من تمنّیِ نان گستاخی کنم شما بدانید که او

از ملائکه فاضلتر است».

۸۲ وگفت «شبان‌روزی بیست و چهار ساعتست. در ساعتی هزار بار بمُردم، و بیست‌وسه‌ساعت دیگر را صفت پدید نیست.»

۸۳ وگفت «در روز مردم به‌روزه، و به‌شب در نماز بُوَد به‌امیدآنکه به‌منزل رسد، و منزل خود من بودم.»

۸۴ وگفت «از آن چهارماهگی باز [که] در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه‌چیزی یاد دارم، آن‌وقت نیز که‌بدان جهان شده باشم تا به‌قیامت آنچه برود وآنچه بخواهد رفت به‌تو بازنمایم». پس‌گفت «مردم گویند فلان‌کس امامست»؛ امام نبوَد آن‌کس‌که از هرچه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تابه ثری و از مشرق تا مغرب».

۸۵ وگفت «مرا دیداریست اندرآدمیان و دیداریست در ملائکه و همچنین درجنّیان و جنبنده و پرنده و همه جانوران. و از هرچه بیافریده است از آنچه به کناره‌های جهان است نشان توانم داد بهتر از آنچه به‌نواحی وگرد برگرد ماست.»

۸۶ وگفت «اگر از ترکستان تا به‌درِ شام کسی را خاری در انگشت شود آن ازانِ منست، و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم درسنگ آید زیان آن مراست، و اگر اندوهی در دلیست آن‌دل ازانِ منست».

۸۷ وگفت «شگفت نه از خویشتن دارم شگفت از خداوند دارم که چندین بازار بی‌آگاهی من‌اندر اندرون پوست من پدیدآورد، پس آخر مرا ازان آگاهی داد تا من چنین عاجز بُبُودم در خداوندی خدای، تعالی.»

۸۸ وگفت «دراندرون پوست من دریائیست که هرگاه‌که بادی برآید ازاین دریا میغ و باران سر برکند از عرش تا به ثری باران ببارد.»

۸۹ وگفت: خداوند مرا سفری در پیش نهادکه درآن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب‌وفرازها و بیم‌واومیدها و کشتیها و

دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه‌را بگذاشتم، پس بعدازان بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم «خداوندا، بنزدیک خلق مسلمانم و بنزدیک تو زنّار دارم، زنّارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم».

۹۰ وگفت: باید که زندگانی چنان کنید که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده، که چهل‌سالست تا جان من میان لب‌ودندان ایستاده است. گفتند «سخن بگو». گفت «این جایگاه که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند، و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی. دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به‌زبان خویش گفتن، و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن او گویم».

۹۱ وگفت «دراین مقام که خدای مرا داده است خلق زمین و ملایکهٔ آسمان‌را راه نیست، اگر بدین‌جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس‌آیم، که من در کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمّد نباشد».

۹۲ وگفت: پیری کرّاسه‌ای دردست گفت «من سخن ازاینجا گویم، تو از کجا گوئی؟» گفت[48] «وقت من وقتیست که در سخن نگنجد».

۹۳ وگفت «خلق را اوّل و آخریست، آنچه به‌اوّل نکنند به آخرشان مکافات کنند. خداوند، تعالی، مرا وقتی داد که اوّل و آخر به‌وقت من آرزومند است».

۹۴ وگفت «من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من‌گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک من جای نیست زیراکه هردو آفریده است و آنجاکه منم آفریده را جای نیست».

۹۵ و گفت «من بنده‌ای‌ام که هفت آسمان و زمین بنزدیک من اندیشهٔ منست، هرچه گویم ثنای او بُوَد، مرا زبروزیر نیست، پیش‌وپس نیست،

۴۸ـ شاید: گفتم.

راست‌وچپ نیست».

۹۶ وگفت «درختی است غیب و من برشاخ آن نشسته‌ام و همه خلق به‌زیر سایهٔ آن نشسته».

۹۷ وگفت «عمر من مرا یک سجده است.»

۹۸ وگفت «با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرّند، و با عامّ نتوانم گفت که به‌وی راهی نبرند، و با تن خویش نتوانم گفت که عُجب آرد، زبان ندارم که ازُو با اوگویم». کسی گفت «ازاینجاکه هستی بازآی» گفت «نتوان آمد، وَمَامِنّا إلاّ لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ». گفت «به‌عرش». گفت «به‌عرش چکنم؟ که عرش اینجاست».

۹۹ گفت «وقتی برمن پدید آمد که همه آفریده برمن بگریست».

۱۰۰ وگفت «کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی، تامن بگفتمی که خدای، تعالی، با محمّد چه کرده بود، تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی».

۱۰۱ وگفت «چون حقّ، تعالی، بامن به‌لطف درآمد ملائکه را غیرت آمد، بریشان بپوشید و مرا نیست گردانید از آفریده، و ازخود باخود می کرد، اگر نه آن‌بودی که اورا برچنین‌حکمتست وإلاّ کرام‌الکاتبین‌مرا ندیدندی».

۱۰۲ وگفت «بیست‌سالست تاکفن من از آسمان آورده است و اندر سر ما افگنده، و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می گوئیم».

۱۰۳ وگفت «در رحم مادر بسوختم، چون به‌زمین آمدم بگداختم، چون به‌حدّ بلاغت[۴۹] رسیدم پیر گشتم».

۱۰۴ وگفت «وقتی چیزی چون قطرهٔ آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی».

۱۰۵ وگفت «همه آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاّح منم، و بردن آن

۴۹ ـ یعنی حدّ بلوغ.

کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم».

۱۰۶ وگفت «حقّ، تعالی، مرا فکرتی بداد که هرچه او آفریده است دران بدیدم، دران بماندم، شغل شب‌وروز درمن پوشید آن فکرت بینائی گردید، گستاخی و محبّت گردید، هیبت و گرانباری گردید، زان‌فکرت به‌یگانگی او درافتادم و جائی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت برخلق گردید، برخلق اوکسی مشفقتر از خود ندیدم، گفتم کاشکی بَدَل همه‌خلق من بمردمی تاخلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه‌خلق با من بکردیٔ تا خلق‌را به‌قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبت همه‌خلق مراکردیٔ تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».

۱۰۷ وگفت «خداوند، تعالی، دوستان خویش را به‌مقامی داردکه آنجا حدّ مخلوق نبود، و بوالحسن بدین‌سخن صادقست، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند، [وآنچه خوردم و پوشیدم وآنچه دیدم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد] چنانکه مصطفی، علیه‌السّلام را؛ اگر با عرش بگویم بجنبد؛ اگر با چشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن بازایستد».

۱۰۸ وگفت: حق، تعالی، مرا فرمودکه «ترا به‌بدبختان ننمایم، باآن کس نمایم‌که مرا دوست دارد، من او را دوست دارم». اکنون می‌نگرم تاکرا آورد. هرکس راکه امروز دراین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضرکند. و گفتم «إلٰهی نزدیک خود بر». از حقّ، تعالی، ندا آمدکه «مرا برتو حکمست، ترا همچنان می‌دانم تاهرکه من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند، و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست گیردکه ترا از پاکی خویش آفریدم، ترا دوست ندارند بجز پاکان.»

۱۰۹ وگفت «تاجای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست خلق نکرد».

۱۱۰ وگفت «چون به‌تن به‌حضرت او شدم دل را بخواندم؛ بیامد، پس

ایمان و یقین و عقل و نفس بیامدند، دل را به میان این هر چهار درآوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا به‌حق رسیدم، پس مقامی پدید آمد که ازان خویش ندیدم، همه حق دیدم. پس آن هر چهارچیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید».

۱۱۱ وگفت «من از هرچه‌دون حق است زاهد گردیدم، آن‌وقت خویشتن را خواندم، از حقّ جواب شنیدم، بدانستم که از خلق درگذشتم، لبّیک اللّهمّ لبّیک زدم، مُحْرِم گردیدم، حج کردم، در وحدانیّت طواف کردم، بیت المعمور مرا زیارت کرد، کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری دیدم که سرای حقّ درمیان بود، چون به‌سرای حق رسیدم زان‌من هیچ نمانده بود».

۱۱۲ وگفت «دوسال به‌یک اندیشه درمانده بودم، مگر چشم درخواب شد که آن اندیشه ازمن جدا شد؛ شما پندارید که این راه آسانست!»

۱۱۳ وگفت «اگر مرا یابید بدان مدهید که برآب یا برهوا بروند، و بدانها مدهید که تکبیر اوّل به‌خراسان فروبندند و سلام به کعبه بازدهند، که آن همه [را] مقدار پدید است و ذکر مؤمن را حدّ پدید نیست برای خدا».

۱۱۴ وگفت «به‌من رسید که چهارصد مرد از غربااند. گفتم که «اینان چه‌اند؟» برفتم تا به‌دریائی رسیدم تا به‌نوری رسیدم بدیدم غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ نبود».

۱۱۵ وگفت «نخست چنان دانستم که امانتی به‌ما برنهاده است. چون بهتر درشدم عرش از امر خدا سبکتر بود. ازان چون بهتر درشدم خداوندی خویش به‌ما برنهاده آمد و شکری که بازْگرانست».

۱۱۶ وگفت «من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم، من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج‌برموج برمی‌زند و کشتی‌بر کشتی برمی‌شکند».

۱۱۷ وگفت «پنجاه‌سالست که از حقّ سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان‌هیچ ترقّی[۵۰] نیست».

۱۱۸ وگفت «هرگز ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد، بغیراز مصطفی؛ [چون خبری] به‌من رسید یقینم بودی که او را باورداشتن واجبست، و این برمن معاینه است به‌خبر حاجت نبُوَد».

۱۱۹ وگفت «این‌که شما از من می‌شنوید از معاملهٔ منست یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که برجائی بمانید، و به‌مَثَل چنان بُوَد که پاره‌ای آتش در کاه افگنی».

۱۲۰ وگفت «من از آنجا آمده‌ام، باز آنجا دانم‌شدن به‌دلیل و خبر، ترا نپرسم. ازحقّ ندا آمد که «ما بعداز مصطفی جبرائیل‌را به‌کس نفرستادیم» گفتم: بجز جبرائیل هست، وحی‌القلوب همیشه با من است».

۱۲۱ وگفت «هفتادو سه‌سال با حقّ زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک‌نفس بر موافقتِ نَفْس نزدم، و سفر چنان‌کردم که از عرش تا به‌ثری هرچه هست مرا یک‌قدم کردند».

۱۲۲ وگفت: از حق ندا چنین آمد که «بندهٔ من، اگر باندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز آئی توانگرت کنم و چون زانِ خویش دست بداری آب‌وهوا را مسخّر تو کنم.»

۱۲۳ وگفت: علما گویند «خدای را به‌دلیل عقل بباید دانست». عقل خود به‌ذات خود نابیناست، به‌خدا، راه ندانست به‌خدای، تعالی، به‌خود او را چون توان دانست؟ بُسیاری که اهل خود بودند بآفریده درهمی گردیدند، مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم، راه به‌خدا نمودم، و اینجا که منم

۵۰ــ نسخهٔ N دارد: برخی نیست، و شاید صواب همین باشد.

آفریده نتواند آمد.[51]

۱۲۴ وگفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بران افگنند. گفتم «غرّه باد آنکه به‌چنین چیزها غرّه شود». از حقّ ندا آمد که «بوالحسن، دنیا را به‌تو در نصیب نیست، از هر دوسرای ترا منم.»

۱۲۵ و گفت «خداوندِ من زندگانی من در چشم من گناه‌گردانید.»

۱۲۶ وگفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم، وتا گفتم «الله» به‌هیچ مخلوق باز نگردیدم.

۱۲۷ و گفت «پیر گشتم، هنگام رفتنست. هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم، و هرچه عطای او بود با بندگان به‌منّت مرا بداد. این سخن گاه از معامله گویم وگاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست. مرگ را هابزاری[52] که پنجاه سال بوالحسن مرگ را هابزارد[52] تا مرگ مؤمن خوش کردند».

۱۲۸ گفت «خواهیدکه با خضر علیه‌السّلام صحبت کنید؟» صوفیی گفت «خواهم». گفت «چند سال بُوَدَ ترا؟» گفت «شصت سال». گفت «عمر از سر گیر! ترا او آفریده، صحبت با خضر کنی؟ که تا صحبت من با اوست در تمنّای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.»

۱۲۹ وگفت «خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن، که به‌هر زبان که از من عبارت کنند من به‌خلاف آنم».

۱۳۰ وگفت «بهشت درفنا بَرَم تا بهشتیان راکجا بری، و دوزخ درفنا بَرَم تا دوزخیان را کجا بری.»

۱۳۱ وگفت: خدای تعالی روز قیامت گوید «بندگان مرا شفاعت کن». گویم «رحمت زانِ تست، بنده زان تو؛ شفقتِ تو بر بنده بیش از آنست که از انِ من».

---

۵۱ ــ ف ۱۲۳ در دو نسخه از نسخه‌هائی که نیکلسن از برای تصحیح متن تذکرةالاولیا بکار برده است نبوده است. جمله های آن کاملاً روشن نیست.

۵۲ ــ هابجاردن، هابزاردن، بمعنی مهیّا و آماده‌بودن. بجاردن در لغتنامهٔ دهخدا دیده شود.

۱۳۲ و گفت «وقت به‌همه چیزی دررسد و هیچ‌چیز به‌وقت درنرسد. خلق اسیر وقت‌اند، و بوالحسن خداوند وقت. هرچه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود، [چنانکه بهزیست شود] جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه‌السّلام، تا به‌قیامت به‌هستی حق اقرار دهد.»

۱۳۳ و گفت: به‌هستی او درنگرستم نیستی من به‌من نمود. چون نیستی خود من نگریستم هستی خود به‌من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی که بود. از حقّ ندا آمد که «به‌هستی خویش اقرار کن.» گفتم «بجز تو کیست که به‌هستی تو اقرار دهند؟ نه گفته‌ای شَهِدَاَللّٰه!»

۱۳۴ و گفت «چون حق، تعالی، این راه برمن بگشاد در رَوِش این راه چندان فرق بود که هرسال گفتیا از کفر به‌نبوّت شدم. چندان تفاوت بود».

۱۳۵ و گفت «روزوشب که بیست‌وچهار ساعتست مرا یک‌نَفَس است و آن نفس از حقّ و با حقّ است. دعوی من نه با خلق است. اگر پای آنجا برنهم که همّتست به‌جائی بررسم که ملائکهٔ حجابت را آنجا راه نبود».

۱۳۶ وگفت: دوش جوانمردی گفت «آه» آسمان و زمین بسوخت. شیخ گفت: آن‌کسان راکه آنجا آورد همه با نور دیدم، بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر. گفتم «الٰهی آنچه دراینان بیافریده‌ای به‌اینان وانمای» گفت «بوالحسن، حکم دنیا مانده است، اگر اینان را با اینان وانمایم دنیا خراب شود».

۱۳۷ وگفت: از خویشتن سیر شدم، خویشتن را فراآب دادم غرقه نشدم، و فراآتش دادم بنسوخت، آنکه این خلق خورَد چهارماه‌ودو روز از حلق[۵۳] بازگرفتم بنمرد، سر برآستان عجز نهادم فتوح سر درکرد تا به‌جایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد.

۱۳۸ وگفت: به‌دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم، معاملهٔ ایشان

۵۳ ــ در اصل: از خلق.

مرا به‌هیچ نیامد بدانچه می‌دیدم زانِ او، از حق ندا آمد که «تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو».

۱۳۹ وگفت: من نه عابدم و نه زاهد و نه عالم و نه صوفی، الٰهی، تو یکی‌ای من از آن یکی تو یکی‌ام.

۱۴۰ وگفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نه‌ایستد که آسمان وزمین و کوه ایستاده است؟ هر که خویشتن را به‌نیک‌مردی نماید نه‌نیکست، که نیکی صفت خداوند است.

۱۴۱ وگفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک‌روز بخور و سه‌روز مخور، سیم‌روز بخور و پنج‌روز مخور، پنجم‌روز بخور چهارده‌روز مخور، اوّل چهارده‌روز بخور ماهی مخور، اوّل ماهی بخور چهل‌روز مخور، اوّل چهل‌روز بخور چهارماه مخور، اوّل چهارماه بخور سالی مخور. آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به‌دهان درگرفته در دهان تو نهد[۵۴]. بعدازان هرگز ارتو نخوری شاید؛ که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده، آن مار پدید آمد، گفتم «الٰهی بواسطه نخواهم». در معده چیزی وادید آمد بویاتر از مشک خوشتر از شهد، سر بحلق من برد. از حق ندا آمد «ما ترا از معدهٔ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب». اگر آن نبودی که او را حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

۱۴۲ وگفت: من کار خویش به‌اخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می‌دیدم، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به‌بی‌نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پرِّپشه‌ای ندیدم. به‌رحمت او نگریستم همه خلق را چندِارزن دانه‌ای ندیدم. از این هردو چه آید آنجا؟

۱۴۳ وگفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد ازمن ببرده بود و مرا خردمند به‌خلق می‌نمود.

۵۴ـ رجوع شود به ف ۵۸۶.

۱۴۴ گفت: الٰهی چه‌بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خداپرست کیست؟

۱۴۵ وگفت: خداوند بازار من برمن پیدا کرد. دراین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی. چون دراین بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

۱۴۶ وگفت: خداوند بندگی من برمن ظاهر کرد، اوّل و آخر خویش قیامت دیدم، هرچه به‌اوّل به‌من داد به‌آخر همان داد، از موی سر تا به‌ناخن پای پُل صراط گردانید.

۱۴۷ وگفت «از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.»

۱۴۸ وگفت «هرکس را از این خداوند رستگاری بُوَد، ما را اندوه دایم بُوَد، خدای قوّت دهاد تا ما این بارگران بکشیم».

۱۴۹ وگفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوندکه از اوّل چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی‌آگاهی من، پس‌آخر مرا ازان آگاه‌کرد تا من چنین متحیّر گردیدم. یا دلیلَ المتحیّرین، زِدْنی تحیّراً.

۱۵۰ وگفت: کلّهٔ سرم عرش است و پایها تحت‌الثری و هر دو دست مشرق و مغرب.

۱۵۱ وگفت: راهِ خدای را عدد نتوان‌کرد. چندانکه بنده است به‌خدا راه است، به‌هر راهی‌که رفتم قومی دیدم. گفتم «خداوندا مرا به راهی بیرون بر که من‌وتو باشیم، خلق درآن راه نباشد». راه اندوه درپیش من نهاد، گفت «اندوه باری گرانست، خلق نتواند کشید».

۱۵۲ وگفت: هرکه به‌نزدیک خدا مردست نزدیک خلق کودکست، و هرکه نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن را نگه داریدکه من در وقتی‌ام که آن را صفت نتوان‌کرد.

۱۵۳ وگفت: هرکه این سخنان بشنود و بداندکه من خدای را ستودم

بعزّش بردارند، و هر که پندارد که خودرا ستوده‌ام بذُلّش بردارند، که این سخنانِ من از آن دریای پاکست، زانِ خلق دروی برخه نیست.

۱۵۴ وگفت: عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی.

وگفت: در دل من ندا آمد از حق که «ای ابوالحسن، فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ای‌ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هرچه ترا ازان نهی کردم دور باش ازان که من پادشاهی‌ام که مُلک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد.»

۱۵۵ وگفت: هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت، و هر که حق را دوست داشت به‌صحبت جوانمردان پیوست، و هر که به‌صحبت جوانمردان پیوست به‌صحبت حقّ پیوست.

۱۵۶ وگفت: زبان من به‌توحید گشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می‌کردند و خلق ازان غافل.

۱۵۷ وگفت: به‌دل من ندا آمد از حق که «مردمان طلب بهشت می‌کنند و به‌شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا، ازمن چیزی دیگر می‌طلبند.»

۱۵۸ وگفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبودی که در آن محلّت که من بودمی در آید.

۱۵۹ وگفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلبِ زیادتی زهد کند، و بوالحسن دربند آن بود که سُروری به‌دل برادری رساند. وگفت: هر که مرا چنان نداند که، من در قیامت بایستم تا او را درپیش نکنم در بهشت نشود، گو «اینجا میا و برمن سلام مکن».

۱۶۰ وگفت: چیزی به‌من در آمد که مرا سی‌روز مرده کرد ازآنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن‌گاه مرا زندگانیی داد که دران مرگ نبود. وگفت: اگر من برخری نشینم و از نشابور درآیم و یک‌سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند.

۱۶۱ گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

۱۶۲ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که «به‌پایگاه با یزید رسید و بی‌حرمتی کرد» والاّ هرچه با یزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی. و عجب اینست که ازو نقل می‌کنند که گفته است «هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به‌قدم آنجا رسیده است».

۱۶۳ وگفت: این جهان به‌جهانیان واهشتیم و آن جهان به‌بهشتیان، و قدم برنهادیم جائی که آفریده را راه نیست.

۱۶۴ وگفت: چنانکه مار از پوست بدر آید بدر آمدم.

۱۶۵ وگفت که: بایزید گفت «نه مقیم و نه مسافر»، و من مقیم در یکیّیْ[55] او سفر می‌کنم.

۱۶۶ وگفت: روز قیامت من نگویم که «من عالم بودم یا زاهد یا عابد» گویم «تو یکی‌ای من زانِ‌یکیّیْ[55] تو بودم».

۱۶۷ وگفت: بدین‌جاکه من رسیدم سخن نتوانم گفت، که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد، و اگر اینچه او راست با من بگوید چون آتش باشد به بیشه درافگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم.

۱۶۸ وگفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب منست و دوزخ درخوف من، و اگر بهشت و دوزخ اینجاکه من هستم گذر کنند هردو با اهل خویش در من فانی شوند، چه امیدوبیم من از خداوند منست و جُز او کیست که ازو امیدوبیم بُوَد.

۱۶۹ وگفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست، بهشتِ آراسته و دوزخ

۵۵ـ در اصل: یکی.

تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند. تکبیراحرام پیوستم، بینائی من برجای بود که نه بهشت دیدم و نه دوزخ. رضوان را گفتم «درآی، در این نَفَس نصیب خویش یابی». فرا درآمد و در سیصدوشصت‌وپنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت.

۱۷۰ وگفت: هرکسی بردر حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند، و بعضی خواستند و نیافتند، و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند، و باز بوالحسن نپذیرفت، و باز بوالحسن را ندا آمد که «همه‌چیز به‌تو دهیم مگر خداوندی». گفتم «الٰهی این داد و دهم از میان برگیر که در میان بیگانگان رود، و این از غیرت بُوَد که نباید که بیگانگی بُوَد».

۱۷۱ وگفت: اندیشیدم وقتی که «از من آرزومندتر بنده‌ای هست؟» خداوند، تعالی، چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان او را بدیدم، شرم داشتم از آرزومندی خویش. خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود، تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی «من ترا دوست دارم».

۱۷۲ وگفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد، و بوالحسن آن گوید که حق را با او بُوَد.

۱۷۳ وگفت: سی‌سالست تا روی فرااین خلق کرده‌ام و سخن می‌گویم و خلق چنان دانند که من با ایشان می‌گویم، من خود با حقّ می‌گویم، به‌یک سخن با این خلق خیانت نکردم، به‌ظاهر و باطن با حقّ بودم، و اگر محمّد علیه‌السّلام از این در درآید مرا از این سخن خاموش نباید بود.

۱۷۴ وگفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بَود. اینجاکه منم نه آدمست و نه فرزندان، جوانمردی راستی[۵۶] با خدایست و بس.

۱۷۵ وگفت: بقفا باز خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره‌قطره می‌چکید

۵۶ ـ = راستین.

به‌دهانم و در باطنم حلاوت پدید می آمد.

۱۷۶ وگفت: به‌خواب دیدم من و بایزید و أُوَیْس قَرَنی در یک کفن بودیمی.

۱۷۷ وگفت: درهمه جهان زنده‌ای ما را دید، و آن بایزید بود.

۱۷۸ نقلست که: روزی این آیت همی خواند، قوله تعالی: إنَّ بَطْشَ رَبِّک لَشَدیدٌ، گفت «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که او عالم و اهل عالم گیرد و من دامن کبریائی او گیرم».

۱۷۹ وگفت: چیزی بردلم نشان نشد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.

۱۸۰ وگفت: فردا خدای، تعالی، گوید به‌من «هرچه خواهی بخواه» گویم «بار خدایا، تو عالمتری.» گوید «همّت تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه.» گویم «الٰهی، آن جماعت خواهم که در وقت من بودند و ازپس من تا به‌قیامت به‌زیارت من آمدند و نام من شنیدند و نشنیدند». از حقّ، تعالی، ندا آید که «در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو خواهی[۵۷]».

۱۸۱ وگفت: خدای تعالی همه‌را پیش من کند. رسول، علیه‌السّلام، گوید «اگر خواهی ترا از پیش جای کنم» گویم «یا رسول‌الله، من در دار دنیا تابع تو بودم، اینجا نیز پس‌رو توم». بساطی از نور بگستراند، ابوالحسن و ژنده‌جامگان او بر آنجا جمع آیند، مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود، اهل قیامت همه متعجّب بمانند، فرشتگان عذاب می‌گذرند؛ می‌گویند «اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست».

۱۸۲ وگفت: مصطفی، علیه‌السّلام، فردا مردانی را عرضه دهد که در اوّلین و آخرین مثل ایشان نبود. حقّ، تعالی، بوالحسن را در مقابلهٔ ایشان آورد و

۵۷ــ شاید فقرهٔ بعد دنبالهٔ این باشد.

گوید « ای محمّد، ایشان صفت تواند، بوالحسن صفت منست » .

۱۸۳ و گفت: خدای، تعالی، به‌من وحی کرد و گفت « هر که از این رود تو آبی خورد همه‌را به‌تو بخشیدم » .

۱۸۴ و گفت: روز قیامتِ من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

۱۸۵ و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بُوَد که حسابش نکنند فردا .

۱۸۶ و گفت: به‌ما وحی کردند که « همه‌چیزی ارزانی داشتم غیرالخفیة » .

۱۸۷ و گفت «گاه بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست» . معنی آنست چون بوالحسن درفنا بودی بوالحسنِ او بودی، و چون در بقا بودی هرچه دیدی همه‌خود دیدی، و آنچه دیدی بوالحسنْ او بودی. معنی دیگر آنست که در حقیقت چون « أَلَسْتُ» و « بَلی» او گفت پس آن وقت که بَلی جواب داد بوالحسنْ او بود و بوالحسن ناموجود، پس بوالحسَنْ او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می‌فرماید، قوله، تعالی: وَمَا رَمَیْتَ إِذْرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمَی.

۱۸۸ وگفت « هفتصدهزار نردبان بی‌نهایت باز نهادم تا به‌خدا رسیدم[۵۸] قدم بر نخست‌پایهٔ نردبان که نهادم به‌خدا رسیدم » . معنی آنست که به یک‌قدم به‌خدارسیدن دنی‌است و چندان نردبان نهادن متدنّی. یکی سفراست فی نورالله، و نورالله بی‌نهایت است.

۱۸۹ وگفت: مردمان گویند « خدا و نان» و بعض گویند « نان و خدا» و من گویم « خدا بی‌نان، خدا بی‌آب، خدا بی‌همه‌چیز » .

۱۹۰ وگفت « مردمان را با یکدیگر خلافست تا فردا او را ببینند یانه، بوالحسن دادوستد بنقد می کند، که گدائی که نان شبانگاه ندارد، و دستار

۵۸ ـ شاید « رَسَم » .

از سر بر گیرد و دامن به‌زیر نهد محال بود که بنسیه فروشد.»

۱۹۱ وگفت: از هرچه دون حقّست زاهدگردیدم، آنگاه خویش را خواندم.

۱۹۲ وگفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.

۱۹۳ وگفت: اگر بر بساط محبّتم بداری دران مست گردم در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هردو خود من باشم و منی‌من توی.

۱۹۴ وگفت: روی به‌خدا بازکردم گفتم «این یکی شخص بُوَد که مرا به‌تو خواند، و آن مصطفی بُوَد، علیه‌السّلام، چون ازوُ فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من به‌تو خوانم». و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت.

۱۹۵ وگفت: روی به‌خدا بازکردم و گفتم «إلٰهی خوشی به‌تو دربود، اشارت به‌بهشت کردی!»

۱۹۶ وگفت: خدای، تعالی، دَرِ غیب برمن بازگشادکه «همه خلق را از گناه عفوکنم مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد». من نیز روی بدو بازکردم وگفتم «اگر از آن جانب عفو پدید نیست از این جانب هم پشیمانی پدید نیست! بکوش تا بکوشیم، که برآنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم!»

۱۹۷ وگفت: روی به‌خدا بازکردم گفتم «إلٰهی روز قیامت داوری همه بگسلد، وآن داوری که میان من‌وتست نگسلد».

۱۹۸ وگفت: چون به‌جان نگرم جانم دردکند، و چون به‌دل نگرم دلم دردکند، چون به‌فعل نگرم قیامتم دردکند، چون به‌وقت نگرم درد توم کنی. إلٰهی، نعمت تو فانیست و نعمت من باقی. و نعمت تو منم و نعمت من توی. و گفتم «إلٰهی، هرچه تو با من‌گوئی من با خلق توگویم و هرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم».

۱۹۹ وگفت: إلٰهی، حدیث تو از من نپذیرند.

۲۰۰ وگفت که: هیچ کس نبود با او نشسته .و می گفت[۵۹] «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید و من ترا جوابی دادم که در هردو جهان نیاید».
و چنین بسیار بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبودی.

۲۰۱ وگفت: إلٰهی، روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظّارهٔ ایشان بُود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور، خلق نظّارهٔ ایشان بُوَد، بوالحسن بریگانگی تو نشیند تا خلق نظّارهٔ تو بُوَد.

۲۰۲ وگفت: إلٰهی سه‌چیز ازمن به‌دست خلق مکن: یکی جان من که من جان ازتو گرفتم به ملک‌الموت ندهم؛ و روزوشب با من توی، کرام‌الکاتبین در میان چه کار دارند؟ و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم، که نور یقین تو با ایشان دهم، تا بتو ایمان نیارند دست وانگیرم.

۲۰۳ وگفت: اگر بنده‌ای همه مقامها به‌پاکی خود بگذارَد هستی حقّ هیچ آشکارا نشود تا هرچه ازو فروگرفته است با او ندهند.

۲۰۴ وگفت: إلٰهی، مرا در مقامی مدارکه گویم «خلق و حقّ» یا گویم «من و تو»؛ مرا در مقامی دارکه در میان نباشم همه تو باشی.

۲۰۵ وگفت: إلٰهی، اگر خلق را بیازارم همینکه مرا بینند راه بگردانند، و چندانکه ترا بیازردیم تو با مائی.

۲۰۶ وگفت: این راه پاکان است، إلٰهی، با تو دستی بزنم تا به‌تو پیدا گردم در همه آفریده یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق آن برزیدم آن نیافتم، که کرامت هر زاهد برسیدم و روزوشب برمن برحذر بود، که برمن گذر کرد، خضر، علیه‌السّلام، که آمد درحذر بود،

۲۰۷ وگفت: چون دو بُوَد همتا بُوَد، یکی بُوَد همتا نبُوَد.

۲۰۸ وگفت: إلٰهی هرچیزکه ازان منست درکار توکردم، و هرچه ازانِ تست درکار توکردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.

۵۹ــ آیا «وگفت که» در اوّل این فقره زائد است؟

۲۰۹ وگفت: درهمه حال مولای توام و ازانِ رسول تو و خادم خلق تو.

۲۱۰ وگفت: هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سیم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم برطاعت؛ و این را با خلق بتوان گفت، و دیگر را مجال نیست.

۲۱۱ وگفت: چهل‌گام برفتم، به‌یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم، دیگران را صفت نتوان کرد. واگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل‌وجانش بشود.

۲۱۲ وگفت: اِلٰهی، اگر میان من و تو حجابی بودی چنین نبودی. کسی بایستی که زندگانیش به‌خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند.

۲۱۳ وگفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمان‌بُرداری تو ازبهر تو.

۲۱۴ وگفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد، و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.

۲۱۵ وگفت: اِلٰهی، اگر اندامم درد کند شفا تودهی، چون توم درد کنی شفا که دهد؟

۲۱۶ وگفت: اِلٰهی، مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا بصید هیچ آفریده مکن.

۲۱۷ وگفت: از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند، و بعض حجّ و غزا و بعض علم و سجّاده، مرا ازان بازکن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تو نبوَد.

۲۱۸ وگفت: اِلٰهی، اگر تنی بودی و دلی بودی از نور، هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟

۲۱۹ وگفت: اِلٰهی، هیچ کس بُوَد از دوستان تو که نام تو بسزا بَرَد تا بینائی

خود بکَنَم و در زیرقدم او نهم؟ و یا هستند در وقت من تا جان خود فدای او کنم؟ و یا ازپس من خواهند بود؟

۲۲۰ وگفت: إلٰهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند، اگر بدیشان فرا نمودی که من سر به کدامین گریبان بر کرده‌ام چه کردندی؟

۲۲۱ و گفت: خداوند، من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف بخواهم زد، فردا هرچه خواهی با من بکن.

۲۲۲ و گفت: إلٰهی، ملک‌الموتِ ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازهٔ هردو به گورستان برند.

۲۲۳ وگفت: إلٰهی، گروهی‌اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای من بُوَد آن درد می‌بُوَد و درد را جستم نیافتم، درمان جستم نیافتم، امّا درمان یافتم.

۲۲۴ وگفت: درهمه کارها پیش طلب بُوَد پس یافت، الاّ دراین حدیث که پیش یافت بُوَد پس طلب. و مریدان را گفتند پای آبله کردید و مردان بی آبله رسیدند؛ نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.

۲۲۵ وگفت: بایزید مریدان را گفت که «حق گفت: هرکه مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او، و هرکه تراکه بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ‌جایش پدید نیارم». اکنون شما چه گوئید؟ گفتند «اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم» (؟)

۲۲۶ وگفت: اگر بندهٔ آفریده درپیش حق بایستد چنانکه دوبه‌یکی بُوَد هنوز آن روش چیزی نیست به‌مقام مردان. ازو پرسیدند که «دوبه‌یکی چون بُوَد؟» گفت: چنانکه خلق ازپیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد. همی‌خورد و طعم نداند، سرما و گرما برو گذر می کند و خبرش نبود،

و چون از خویشتن برسد بجز حقّ هیچ نبود.

۲۲۷ وگفت: کس بُوَد که به‌هفتاد سال یک‌بار آگاه نبود، کس بُوَد که به‌پنجاه سال، و کس بود که به‌چهل سال، و کس بود به‌بیست سال، و کس بود به‌هر سال، و کس‌بود به‌هرماه، وکس بود به‌هروقت نماز، وکس بُوَد که برُو احکام می‌راند و او را ازاین جهان و از آن جهان خبر نبود[۶۰].

۲۲۸ وگفت: آسان آسان نگوئیا که من مردی‌ام تا هفتاد سال معاملهٔ خویش چنانکه تکبیر اوّل به‌خراسان‌پیوندی‌وسلام به کعبه بازدهی، زبر تا به‌عرش و زیر تا به‌ثری بینی، همه‌را همچون بی‌نمازی زنان بینی، آن‌وقت بدان که مردی نه‌ای.

۲۲۹ وگفت: هرکه در دار دنیا دست به‌نیکمردی بدر کند باید تا از خدای آن یافته بُوَد که بر کنار دوزخ بایستد به‌قیامت، و هرکرا خدای به دوزخ می‌فرستد او دست او می‌گیرد و به‌بهشت می‌برد.

۲۳۰ وگفت: از خلقان بعض به‌کعبه طواف کنند، و بعض به‌آسمان بیت‌المعمور، وبعض به گرد عرش. و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.

۲۳۱ وگفت: همه‌کس نماز کنند و روزه دارند، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو بگذرد که فرشته‌ای برُو هیچ ننویسد که او را از ان شرم باید داشت از حقّ، و حقّ را فراموش نکند به‌یک چشم‌زخم[۶۱]، مگر بخسپد. آنچه‌مشاهده‌بُوَد، که گویند‌دربنی‌اسرائیل کس بودی که‌سالی‌درسجودبودی‌و دوسال در مشاهده، این بُوَد که این امّت دارد، که یک‌ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بُوَد.

۲۳۲ وگفت: می‌باید که دل خویش چون موج دریائی بینی که آتش از میان آن موج برآید، و تن در آتش بسوزد، درخت وفا از میان آن سوخته

---

۶۰ ــ ف ۵۸۶ دیده شود.

۶۱ ــ چشم‌زخم را غالباً به معنی چشم بهم‌زدن، لحظه، به کار برده است.

بر آید، میوهٔ بقای ظاهر حاصل شود، و چون میوه بخوردی آبِ آن میوه به گذر دل فروشود فانی شوی در یگانگی او.

۲۳۳ وگفت: خدای را برروی زمین بنده‌ایست که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پَرِ گنجشکی که به آتش فروداری.

۲۳۴ دانشمندی گفت «چیزی پرسیدم» گفت «این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و بشبی هفتاد بار». و کارش چهل‌سال چنین زندگانی بود.

۲۳۵ وگفت: اینچه دراندرون پوست اولیا بُوَد اگر چندِذرّه‌ای میان دولب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

۲۳۶ وگفت: خدای را برپشت زمین بنده‌ایست که به‌شب تاریک در خانه‌ای تاریک خفته بُوَد و لحاف در سر کشیده، پس ستارهٔ آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می‌بیند که به آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به‌زمین می‌آید و ملائکه را می‌بیند که از آسمان به‌زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند.

۲۳۷ وگفت: کسی‌راکه همگی او خداوند فراگرفته بُوَد، از موی سر تا اِخمص قدم او، همه به‌هستی خدای اقرار دهد.

۲۳۸ وگفت: مردان خدای، تعالی، همیشه بودند و همیشه باشند.

۲۳۹ وگفت: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» را بعض شنیدندکه «نه‌من خداام؟» و بعض شنیدندکه «نه‌من دوست شماام؟» و بعض چنان شنیدندکه «نه همه منم؟».

۲۴۰ وگفت: خدای، تعالی، به‌اولیای خویش لطف کرد، و لطف خدا چون مکر خدا بود.

۲۴۱ وگفت: هرکه از خدابه‌خدا نگرد خلق را نبیند.

۲۴۲ و گفت: مَثل جان چون مرغیست که پرّی به‌مشرق دارد و پرّی به‌مغرب و پای به‌ثری و سربدان‌جاکه آن را نشان نتوان داد.

۲۴۳ و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند، خویشتن را نبیند.

۲۴۴ و گفت: آن‌راکه اندیشه‌ای به‌دل در آید که ازان استغفار باید کردن دوستی را نشاید.

۲۴۵ و گفت: سرّ جوان‌مردان را خدای، تعالی، بدان‌جهان و بدین‌جهان آشکارا نکند، و ایشان نیز آشکارا نکنند.

۲۴۶ و گفت: اندکی تعظیم به‌از بسیاری علم و عبادت و زهد.

۲۴۷ و گفت: خدای، تعالی، موسی را، علیه‌السّلام، گفت «لَن‌تَرانی»، زبان همه جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.

۲۴۸ و گفت: چشم جوانمردان برغیب خداوند بُوَد تاچیزی بردل ایشان افتد، تا بچشند آنچه اولیا و انبیا چشیده‌اند؛ دل جوانمردان به‌باری دربُوَد که اگر آن‌بار بر آفریده‌نهند نیست شود، و اولیاء خودرا خودمی‌دارد تا آن‌بار بتوانند کشید، والاّ رگ و استخوان ایشان ازیکدیگر بیامدی.

۲۴۹ و گفت: چه‌مردی بُوَد که مَثل فتوح او چون مرغی شود که خایه‌اش[۶۲] زرّین بُوَد؟ چه‌مردی بُوَد که حق، تعالی، او را به‌راهی ببرد که آن راه مخلوق بُوَد؟

۲۵۰ و گفت: خدای، تعالی، را برپشت زمین بنده‌ای هست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فروایستند، ملائکهٔ آسمان در هیبت افتند، آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن بباشند.

۲۵۱ و گفت: همچنین خدای، تعالی، را بندگان‌اند برپشت زمین که خدای را یادکنند ماهی در دریا از رفتن بازایستد، زمین در جنبیدن آید، خلق

۶۲ــ در اصل: خانه‌اش.

پندارند که زلزله است. و همچنین بنده‌ای هست او را که نور او به‌همه آفریده برافتد، چون خدای را یاد کند از عرش تا به ثری بجنبد.

۲۵۲ وگفت: ازآن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پُر شود که هیچ آب درنشود، و اگر ازآن آتش که در دل دوستان پدیدآورده است ذرّه‌ای بیرون آید از عرش تا به‌ثری بسوزد.

۲۵۳ وگفت: سه‌جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک‌الموت در وقت نزع، دوم کرام‌الکاتبین در وقت نبشتن، سوم منکر و نکیر در وقت سؤال.

۲۵۴ وگفت: آن‌راکه او بردارد پاکیی[۶۳] دهد که تاریکی درُو نبود، قدرتی دهد که هرچه گوید «بباش» بباشد میان کاف و نون. وگفت: گروهی را به‌اوّل خداوند ندانستند که به‌آخر هم بُوَد (؟)، خدا ما را ازیشان کناد! و گروهی از بندگان آنهااند که خدای، تعالی، ایشان را بیافرید ندانستند که به‌اوّل ایشان را خداوند است تا به‌آخر، و آخر ایشان قیامت.

۲۵۵ وگفت: ندا آمد از خداوند که «بندهٔ من، آن‌راکه تو می‌جوئی به‌اوّل خود نیست به‌آخر چون توان یافت؟ که این راهیست از خدابه‌خدا، بنده آن باز نیابد.

۲۵۶ مردی راگفت: آنجاکه ترا کشتند خون خویش دیدی؟ پس گفت: بگوکه «آنجا [که] مرا کشتند هیچ آفریده نبود، که خون جوانمردان بروی مباحست[۶۴]».

۲۵۷ وگفت: چون به‌عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش هفتادوسه ساله یک‌ساعت دیدم، و چون به‌معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح

۶۳ ــ در اصل: باکی.
۶۴ ــ ف ۵۴۵ دیده شود.

دیدم.

۲۵۸ وگفت: تا بیقین ندانستم که رزق‌من برُوست دست از کار بازنگرفتم، و تا عجز خلق ندیدم پشت برخلق نیاوردم.

۲۵۹ وگفت: جوانمردی به‌کنار بادیه رسید به‌بادیه فرونگریست و بازپس گردید و گفت «من اینجا فرونگنجم» یعنی آنچه منم.

۲۶۰ وگفت: چنان باید بودن که ملائکه که برشما موکّلند با رضا ایشان‌را واپس فرستی، و یا اگرنه، چنان باید بود که شبنگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و آنچه بباید ستردن بستری و آنچه ببایدنبشتن بنویسی؛ واگرنه، چنان‌بودن که شبانگاه‌که آنجا باز شوند گویند «نه‌نیکی‌بودش و نه‌بدی» خداوند، تعالی، بگوید «من نیکوئی ایشان با شما بگویم».

۲۶۱ وگفت: مردان‌خدای را اندوه و شادی نبود، و اگر اندوه و شادی بود هم ازُو بُوَد.

۲۶۲ وگفت: صحبت باخدای کنید، با خلق مکنید، که دیدنی خداست و دوست‌داشتنی خدا، و آن‌کس که به‌وی نازید خداست وگفتنی خداست و شنودنی خداست.

۲۶۳ وگفت: کس بُوَد که در سه‌روز به‌مکّه رود و باز آید، وکس‌بود که درشبانروزی، وکس بود که در شبی، وکس بود که در چشم‌زخمی. پس‌آنکه در چشم‌زخمی برود و باز آید قدرت بود.

۲۶۴ وگفت: تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود، چون دل او را از خلق جداکند در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بُوَد، یعنی در دلش فکرت بنماند.

۲۶۵ وگفت: خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد، و این کمترین هیبت بُوَدش که داده بُوَد، و آن هیبت از خلقان بازپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانندکرد.

۲۶۶ وگفت: اگر کسی اینجا نشسته بُوَد چشمش به‌لوح برافتد روا بود و من فراپذیرم، ولیکن باید که نشانش با من دهد.

۲۶۷ وگفت: اگر خدای، تعالی، را به‌خرد شناسی علمی با تو بُوَد، و اگر به ایمان شناسی راحتی با تو بود، و اگر به‌معرفت شناسی دردی با تو بود.

۲۶۸ وگفت که: علی‌دهقان گفت که «مرد به‌یک اندیشهٔ ناصواب که بکند دوساله راه از حقّ تعالی بازپس افتد».

۲۶۹ وگفت: عجب دارم ازاین شاگردان که گویند «پیش استاد شدیم» ولیکن شما دانید که من هیچ‌کس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بود، تبارک‌وتعالی، و همه پیران را حرمت دارم.

۲۷۰ دانشمندی ازُو سؤال کرد که «خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟» گفت: تو رنگ اینهارا به‌من نمای تا من جایگاه ایشان با تو نمایم. دانشمند را گریه برافتاد، به‌گوشه‌ای نشست.

۲۷۱ شیخ راگفتند «مردانِ رسیده کدام باشند؟» گفت «از مصطفی، علیه‌السّلام، درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیابد و تا مخلوق باشی همه دریابد» یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.

۲۷۲ وگفت: مردان از آنجاکه باشند سخن نگویند، پَسْتَر باز آیند تا شنونده سخن فهم کند.

۲۷۳ وگفت: همه‌کسی نازد بدانچه داند، تا بداند که هیچ نداند. چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خود تاآنگاه که معرفتش بکمال باشد.

۲۷۴ وگفت: خداوند را به‌تهمت نباید دانست و به‌پنداشت نباید دانست که گوئی دانیش و ندانیش، خدای را چنان باید دانست که هرچند می‌دانیش گوئی کاشکی بهتر دانستمی.

۲۷۵ وگفت: بنده چنان بهتر بُوَد که از خداوند خویش نه‌به‌زندگانی

واشود و نه‌به‌مرگ.

۲۷۶ وگفت: چون خدای، تعالی، به‌سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده دریگانگی او بُوَد، و سفر و اقامت او بسرّ بُوَد.

۲۷۷ وگفت: دل که بیمار حقّ بُوَد خوش بُوَد زیراکه شفاش جز حق هیچ نبود.

۲۷۸ وگفت: هر که با خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنیها همه دیده بُوَد و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته.

۲۷۹ وگفت: به‌یاری آسمان و زمین، طاعت، باانکارِ این جوانمردان، هیچ وزن نیارد.

۲۸۰ وگفت: «دراین واجار بازاریست که آن‌را بازار جوانمردان گویند و نیز بازارِ حقّ خوانند ازانِ راه حقّ، شما آن‌را دیده‌اید؟» گفتند «نه». گفت «درآن بازار صورتها بُوَد نیکو، چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بُوَد و طاعتِ بسیار و دنیا و آخرت، آنجا بمانند و به‌خدا نرسند؛ بنده چنین نیکوتر که خلق را بگذارد و باخدا به‌خلوت درشود و سربه‌سجده نهد و به‌دریای لطف گذرکند به‌یگانگی حقّ رسدو از خویشتن برهد؛ همه بروی می‌راند و او خود درمیان‌نه».

۲۸۱ وگفت: این علم را [ظاهریست و] ظاهرِظاهری، و باطنی و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهرظاهر آنست که علما می‌گویند، و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند، و علم باطن‌باطن راز جوانمردان است با حقّ، تعالی، که خلق را آنجا راه نیست.

۲۸۲ وگفت: تاتو طالب دنیا باشی دنیا برتو سلطان بُوَد، و چون ازوی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.

۲۸۳ وگفت: درویش کسی بُوَدکه او را دنیا و آخرت نبود ونه در هردو نیز رغبت کند، که دنیا و آخرت ازان حقیرترندکه ایشان را با دل نسبت بود.

۲۸۴ وگفت: چنانکه ازتو نماز طلب نمی‌کند پیش‌از وقت تو نیز روزی مطلب پیش‌از وقت.

۲۸۵ وگفت: جوانمردی دریائیست به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم شفقت، سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به‌حقّ.

۲۸۶ وگفت: نَفَس که از بنده بر آید و به‌حق شود بنده بیاساید؛ نظر که از خدای به‌بنده آید بنده را برنجاند.

۲۸۷ وگفت: از حال خبر نیست و اگر بُوَد آن علم بُوَد نه‌حال؛ یا به‌حق راهست یا به‌حقّ کسی‌را راه نیست؛ همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن یک‌قدم جای نیست.

۲۸۸ وگفت: ازهر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد؛ قومی را به‌دوستی گرفت و از خلق جدا واکرد[65].

۲۸۹ وگفت: درگوشه بنشینید و روی به‌من فراکنید.

۲۹۰ وگفت: مردان که بالاگیرند به‌پاکی بالاگیرند نه‌به‌بسیاری کار.

۲۹۱ وگفت: اگر ذرّه‌ای نیکوئی خویش برتو بگشاید در عالم کسی نباشد که ترا ازوی ببایدشنیدن یا ببایدگفتن.

۲۹۲ وگفت: علما گویند که «ما وارثان رسولیم». رسول را وارث مائیم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم: رسول درویشی اختیارکرد و درویشی اختیار ماست؛ با سخاوت بود، و با خُلق‌نیکو بود، و بی‌خیانت بود، با دیدار بود، رهنمای خَلق بود، بی‌طمع بود، شرّوخیر از خداوند دید، با خَلقش غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه خلق ازو بترسند نترسید، و هرچه خلق بدو امید دارند او نداشت، به‌هیچ غرّه نبود؛ واین جمله صفات جوانمردان است. رسول، علیه‌السّلام، دریائی بود بی‌حدّ که اگر قطره‌ای ازان بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود. در این قافله که مائیم مقدّمه حقّ است،

۶۵ ـ یقین ندارم که آیا ۲۸۸ و ۲۸۹ یکی بوده است و از هم جدا شده یا همین‌طور باید باشد.

آخرش مصطفی است، برقفا صحابه‌اند. خنک آنهاکه دراین قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

۲۹۳ گفت: بسی جهد ببایدکرد تا بدانی که نشائی و بسیار ببایدکه دیدکه بینی که نشائی.

۲۹۴ وگفت: دعوی کنی معنی خواهند، و چون معنی خواهند و چون معنی پدیدآید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

۲۹۵ وگفت: خدای، تعالی، همه اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد.

۲۹۶ وگفت: این نه آن دریاست که کشتی بازدارد که صدهزار برخشکی این دریا غرق شوند، بل که به‌دریا نرسند، اینجا چه‌باز دارد؟ خدا و بس.

۲۹۷ وگفت: رسول، علیه‌السّلام، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گوید «الٰهی اینان به‌چه درآمدند؟» گوید «به‌رحمت». هرکه به‌رحمت خدا درآید بدر شود. جوانمردان به‌خدا درشوند، ایشان را به‌راهی بَرَد خداکه درآن راه خلق نبود.

۲۹۸ وگفت: هزار منزل است بنده را به‌خدا، اوّلین منزلش کراماتست، اگر بنده مختصر همّت بُود به‌هیچ مقامات دیگر نرسد.

۲۹۹ وگفت: راه دو است: یکی راهِ هدایت و دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالتست آن‌راه بنده است به‌خداوند، وآنچه راه هدایتست راه خداوند است به‌بنده. پس هرکه گوید «بدو رسیدم» نرسید، و هرکه گوید «بدویم رسانیدند» رسید.

۳۰۰ وگفت: هرکه اورا یافت بنماند، و هرکه او را نیافت بنمرد.

۳۰۱ وگفت: یک‌ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه‌های محبّان ببوئید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

۳۰۲ وگفت: درهر صدسال یک‌شخص از رحم مادر بیایدکه او یگانگی

خدای را شاید.

۳۰۳ وگفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب، عُلیٰ و ثریٰ در سینهٔ ایشان پدید نیاید.

۳۰۴ وگفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درُو چیزی دیگر بُوَد، اگر همه طاعتست آن دل مرده است. گفتند «دلت چگونه است؟» گفت: چهل‌سال است تا میان من‌ودل جدائی[۶۶] انداخته‌اند.

۳۰۵ وگفت: مادر فرزند را چندبار گوید «مادر ترا میراد» بنتواند مرد، ولیکن در آن گفت صادق باشد.

۳۰۶ وگفت: سه‌چیز با خدا نگاه‌داشتن دشوارست: سرّ با حقّ، و زبان با خلق، و پاکی در کار.

۳۰۷ وگفت: چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند[۶۷] کردن مگر نفس. همه کس ازین بنالیدند به‌خدا، و پیغامبران نیز بنالیدند.

۳۰۸ وگفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه.

۳۰۹ و صوفیی را گفت: اگر برنائی را با زنی درخانه کنی سلامت یابد، و اگر با قرّائی در مسجد کنی سلامت نیابد.

۳۱۰ وگفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که در هفصددرجه در معرفت سخن گوید.

۳۱۱ وگفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.

۳۱۲ وگفت: هزارفرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن‌روز سودی نیک کرده باشی.

۶۶ــ در اصل: جداه.

۶۷ــ در اصل: بتواند.

۳۱۳ وگفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به‌صد حجِّ پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صدهزار دینار که به‌درویشان دهی. چون زیارت مؤمن کنی به‌اعتقاد گیری که خدای، تعالی، بر شما رحمت کرده است.

۳۱۴ وگفت: قبله پنج است: کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست، و دیگر بیت‌المقدّس که قبلهٔ پیغامبران و امّتان گذشته بوده است، و بیت‌المعمور به‌آسمان که آنجا مجمع ملائکه است، و چهارم عرش که قبلهٔ دعاست، و جوانمردان را قبله خداست فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ‌اللهِ.

۳۱۵ وگفت: این راه همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهمین جای شکرست.

۳۱۶ وگفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی به‌تو ماند و چون تو بُوَد.

۳۱۷ وگفت: بهرمندتر از علم آنست که کار بندی، و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است.

۳۱۸ وگفت: چون بندهِ عزّ خویش فرا خدای دهد خدای، تعالی، عزّ خویش بران نهد و باز به‌بنده دهد تا به‌عزّ خدا عزیز شود.

۳۱۹ وگفت: خردمندان خدای را به‌نور دل بینند، و دوستان به‌نور یقین، و جوانمردان به‌نور معاینه.

۳۲۰ پرسیدند که «تو خدای راکجا دیدی؟» گفت «آنجاکه خویشتن ندیدم.»

۳۲۱ وگفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت مُحالست، وکسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست.

۳۲۲ وگفت: هرکه بردل او اندیشهٔ حقّ و باطل درآید او را از رسیدگان

نشماریم.

۳۲۳ وگفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا، امّا بباید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا به‌تو می کنند. آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایهٔ خداوند می کند، چون سرمایه باخداوند دهی تو باخانه شوی ترا به‌اوّل خداوندست و به‌آخر هم خداوند، و درمیانه هم خداوند، و بازار تو ازُو رواست بی‌تو[68]، هرکه بنصیب خویش بازار بیند او راآنجا راه نیست.

۳۲۴ وگفت: همه مجتهدات از سه‌بیرون نبوَد: یا طاعت تن بود، یا ذکر به‌زفان یا فکر دل، و مَثل این چون آب بُوَد که به‌دریا درشود به‌دریا کجا پدیدآید، این سه‌تمام، وگفت: آنگاه که دریا پدیدآید جمله معاملهٔ او و ازانِ جمله جوانمردان غرقه شود. جوانمردی آن بُوَد که فعل خویش نبینی.

۳۲۵ وگفت که: فعل تو چون چراغ بود، و آن دریا چون آفتاب، آفتاب چون پدیدآید به‌چراغ چه‌حاجت بود؟

۳۲۶ وگفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به‌مرقّع و سجّاده نتوانید دید. هرکه بدین دعوی بیرون آید او راکوفته‌گردانند، هرچه خواهی گوباش. جوانمردی بود که نفس و جانی نبوَد. روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما خداوند است. چون خصم او بُوَد داوری هرگز منقطع نشود، او مارا سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر.

۳۲۷ وگفت: با خدای بزرگ همّت باشید که همّت همه‌چیزی به‌تو دهد مگر خداوندی، و اگر گوید «خداوندی نیز به‌تو دهم» بگوئی که «دادن و دهم صفت خلق است. بگوی: الله بی‌جای، الله بی‌خواست، الله بی‌همه‌چیزی. مستی آن‌را نیکو بود که می خورده بود.

۳۲۸ وگفت: تاکی گوئی «صاحب رای و صاحب حدیث»؟ یک‌بار بگوی «الله» بی‌خویشتن، یا بگوی «الله» بسزای او.

۶۸ ـ در اصل: نی تو.

۳۲۹ وگفت: کسانی می‌آیند باگناه، بعض می‌آیند با طاعت. این‌نه طریق است که با این هیچ درنگنجد، تو هردو را فراموش کن چه‌ماند؟ ــ الله. هر که به‌وقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند دراین دوجای به آفت درافتد.

۳۳۰ وگفت: همه‌خلق درآنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود. از اینجا هیچ‌چیز نتوان برد. از این‌جا آنجا چیزی برند که آنجا غریب بُوَد، وآن نیستی بُوَد. وگفت: امام آن بود که به‌همه راهها رفته بود.

۳۳۱ وگفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه‌زیادت پدیدآمده است تـا ازان تو پدیدآید؟ زیادتی گردن چه‌افزازی[۶۹]؟ از معامله چندان‌بس که شریعت را برتو تقاضائی نبود، و از علم چندانی بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است، و از یقین چندان بس بود که بگوئی و بدانی که آنچه روزی تُست به‌تو آید، و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می‌خوری روزی تست تا نگوئی که «این خورم یا آن خورم».

۳۳۲ وگفت: خدای، تعالی، با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او به‌علّیّین بُوَد، اگر به‌خاطر او درآید که «ازرفیقان‌من کسی‌بایستی تا بدیدی» او را نیک‌مردی نرسد.

۳۳۳ وگفت: آسمان بشماری پس خدای را بدانی بدان که راه برتو دراز بود. به‌نور یقین برو تا راه برتو کوتاه گردد.

۳۳۴ وگفت: بایست و می‌گوی «الله» تا درفنا شوی.

۳۳۵ وگفت: برهمه‌چیزی کتابت بود مگر برآب، و اگر گذر کنی بردریا از خون خویش برآب کتابت کن تاآن کز پی تو درآید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.

۳۳۶ وگفت: چون ذکر نیکان کنی، میغی سپید برآید و رحمت ببارد، و

۶۹ ــ در اصل: کردن چه افزایی.

چون ذکر خدای کنی میغی سپید بر آید و عشق ببارد. ذکر نیکان عامّ را رحمتست و خاصّ را غفلت.

۳۳۷ وگفت: مؤمن از همه کیهن بیگانه بود مگر از سه کس: یکی از خداوند، دوم از محمّد، علیه السّلام، سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.

۳۳۸ وگفت: سفر پنج است: اوّل به‌پای، دوم به‌دل، سیم به‌همّت، چهارم به‌دیدار، پنجم درفنای نفس.

۳۳۹ وگفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم، درُو غایتهائی دیدم که مردان خدا دران بی‌نیاز بودند. بی‌نیازی مردان غایت مردان بُوَد که چون چشم ایشان به‌پاکی خداوند برافتد بی‌نیازی خویش بینند.

۳۴۰ وگفت: مردانی که ازپس خدا شوند چیزی ازان خدا برایشان آید، هرچه بدیشان در بُوَد از ایشان فرورفت از زکات و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که ازان خداوند درآمد و جایگاه بگرفت؛ یعنی که هر طاعت که بعدازان کنند نه‌ایشان کنند برایشان برود، که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درُو رود.

۳۴۱ وگفت: صوفی را نودونُه[۷۰] عالمست، یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه‌را سایه کند، و نودوهشت را دروی سخن نیست و دیدار نیست. صوفیی روزیست که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی‌ماه و ستاره که به‌ماه و ستاره‌اش حاجت نیست.

۳۴۲ وگفت: آن کس راکه حق او را خواهد راهش او نماید، پس راه بروی کوتاه بود.

۳۴۳ وگفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

۳۴۴ وگفت: هرکس که غایبست همه ازو گویند، آن کس که حاضر است ازو هیچ نتوان گفت.

۷۰ ــ در اصل: نودنه.

۳۴۵ وگفت: خدای، تعالی، بردل اولیای خویش از نور بنائی کند و برسر آن بنا بنائی دیگر، و همچنین بر سر این یکی دیگر، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

۳۴۶ وگفت: خداوند از هستی خود چیزی دراین مردان پدید کرده است؛ اگر کسی گوید «این حلول بُوَد» گویم «این نورِ الله می‌خواهد: خَلَقَ ٱلخَلْقَ فی ظُلْمَتِهِ ثمّ عَرَّش عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ.»

۳۴۷ وگفت: خداوند بنده را به‌خود راه باز گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او نشیند. پس هر که سوخته بُوَد به آتش یا غرقه بُوَد به‌دریا با او نشینید[۷۱].

۳۴۸ وگفت: درویش آن بُوَد که دردلش اندیشه‌نبود، می گوید و گفتارش نبود، می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوائیش نبود، می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود، حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.

۳۴۹ وگفت: این خلق بامداد و شبنگاه درآیند، می گویند «می‌جوئیم» ولیکن جوینده آنست که او را جوید.

۳۵۰ وگفت: مُهری برزبان برنِهْ تا نگوئی جز ازان خدا، و مُهری بردل نِهْ تا نیندیشی جز از خدا، و همچنین مهری بر معامله و لب‌ودندان نِهْ تا نَوَرزی کار جز به‌اخلاص و نخوری جز حلال.

۳۵۱ وگفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیمَن» باش، و چون «نیمَن»، تو «چهاریک» باش.

۳۵۲ وگفت: تا نباشید همه شما باشید. خدا می گوید «این‌همه خلق من

۷۱ ـ در اصل چنین است به صیغهٔ جمع مخاطب.

آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام[۷۲]» یعنی: معلوم آفریده نبود؛ و یک معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.

۳۵۳ وگفت: صوفی تنیست مرده و دلیست نبوده و جانیست سوخته.

وگفت: یک‌نفس با خداز دن بهتر از همه آسمان و زمین.

۳۵۴ وگفت: هرچه برای خدا کنی اخلاصست و هرچه برای خلق کنی ریا.

۳۵۵ وگفت: عمل چون شیر است، چون پای به گردنش کنی روباه شود.

۳۵۶ وگفت: پیران گفته‌اند «چون مرید به‌علم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار».

۳۵۷ وگفت: این راه‌که به‌بهشت می‌رود نزدیک، و آن راه‌که به‌خدا می‌رود دورست.

۳۵۸ وگفت: بایدکه در روزی هزاربار بمیری و زنده شوی تا باشدکه زندگانیی یابی که هرگز نمیری.

۳۵۹ وگفت: چون نیستی خویش به‌وی دهی او نیز هستی خویش به‌تو دهد.

۳۶۰ وگفت: بایدکه پایت را آبله برافتد از روش، و یا تنت را از نشستن، و دلت را از اندیشه. هرکه زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هرکه سفر آسمان کند دل را افتد، و من سفر آسمان کردم تا بردلم آبله افتاد.

۳۶۱ وگفت: هرکه تنها نشیند با خداوند خویش بُوَد، و علامت او آن بُوَد که او خدای خویش را دوست دارد.

۳۶۲ وگفت: استاد بوعلی دقّاق گفته است که «از آدم تا به‌قیامت کس این‌راه‌نرفت که راه‌مغیلان‌گرفته است». مرا بدین از اولیا و انبیا خوارمی آمد

۷۲ ــ قول او «الصّوفی غیر مخلوق» معروفست و نجم‌الدّین رازی معروف به نجم‌الدّین دایه شرحی بران نوشته است تحت عنوان «رسالة‌العاشق الی المعشوق فی شرح کلمات «الصوفی غیر مخلوق» من‌کلام الشیخ ابوالحسن الخرقانی» و عکس این رساله از روی نسخه‌ای محفوظ در ترکیّه در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه طهران موجود است.

که اگر آن راه که بنده به‌خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به‌بنده آید چیست.

۳۶۳ وگفت: ترا برتو آشکاری کند، شهادت و معرفت و کرامت وجود برتو آشکارا کرده بُوَد تاهمه مخلوقات، چون خویشتن را برتو آشکارا کند آن‌را صفت نبود (؟)

۳۶۴ وگفت: خدای، تعالیٰ، لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

۳۶۵ وگفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به‌شهر آشنائی دارد باکسی آنجا قوی‌دل‌تر بُوَد.

۳۶۶ وگفت: هرکه دنیا و عمر بسرِکار خدای درنتوان‌کرد، گو دعوی مکن که به‌قیامت بی‌بار برصراط بگذرد.

۳۶۷ وقتی به‌شخصی گفت «کجا می‌روی؟» گفت «به‌حجاز». گفت «آنجا چه کنی؟» گفت «خدای‌را طلب کنم» گفت «خدای خراسان کجاست که به‌حجاز می‌باید شد؟ رسول علیه‌السّلام فرمود که طلب علم کنید و اگر بچین بایدشدن، نگفت طلب خدای کنید.»

۳۶۸ وگفت: یک‌ساعت که بنده به‌خدا شاد بُوَد گرامی‌تر از سالهای که نماز کند و روزه دارد. این آفریدهٔ خدا همه‌دام مؤمن اسْت تا خود به‌چه‌دام واماند.

۳۶۹ وگفت: کسی که روز به‌شب آرد و مؤمنی نیازرده بود آن‌روز تا شب با پیغامبر، علیه‌السّلام، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمن بیازارد آن‌روز خدای طاعتش نپذیرد. وگفت: ازبعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

۳۷۰ وگفت: هرکه بدین‌جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان‌جهان خدای، تعالی، ازُو شرم دارد.

۳۷۱ وگفت: سه‌قوم را به‌خدا راهست: با علم مجرّد، با مرقّع و سجّاده، با بیل و دست، والاّ فراغ نفس مرد را هلاک کند.

۳۷۲ وگفت: پلاس‌داران بسیارند، راستی دل می‌باید، جامه چه‌سود کند؟ که اگر به‌پلاس‌داشتن و جوخوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.

۳۷۳ وگفت: مرا مرید نبود، زیراکه من دعوی نکردم، من می‌گویم «اللّٰه‌وبس!»

۳۷۴ وگفت: درهمه عمر خویش اگر یک‌بار او را بیازرده باشی که‌همه عمر بران همی‌گریی، که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که «چون او خداوندی را چرا بیازردم؟»

۳۷۵ وگفت: کسی باید که به‌چشم نابینا بُوَد و به‌زبان لال و به‌گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.

۳۷۶ وگفت: طاعت خلق به‌سه‌چیزست: به‌نفس و زبان و به‌دل؛ بردوام ازاین‌سه باید که به‌خدا مشغول بُوَد تاکه ازین بیرون شود و بی‌حساب به‌بهشت شود.

۳۷۷ وگفت: تحیّر چون مرغی بُوَد که از مأوای خود بشود به‌طلب چینه، و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.

۳۷۸ وگفت: هرکه یک‌آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حقّ پدید آید.

۳۷۹ وگفت: قسمت‌کرد حق، تعالی، چیزها را برخلق: اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

۳۸۰ وگفت: در راه‌حقّ چندان خوش بُوَد که‌هیچ کس نداند. چون‌بدانستند همچون خوردن بُوَد بی‌نمک.

۳۸۱ حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت «ازپس هرکاری نیکو،

کاری بد مکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکوئی». شیخ گفت: بر توباد که نیکی و بدی فراموش کنی.

۳۸۲ وگفت: جوانمردان دست از عمل بندارند، عمل دست ازیشان بندارد[۷۳].

۳۸۳ وگفت: چون خداوند، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزارهزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.

۳۸۴ وگفت: یک قطره از دریای احسان برتو افتد نخواهی که درهمه عالم از هیچ گوئی‌وشنوی‌و کس را بینی.

۳۸۵ وگفت: در دنیا هیچ صعبتر ازان نیست که ترا باکسی خصومت بُوَد.

۳۸۶ وگفت: نماز و روزه بزرگست، لیک کبروحسدوحرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.

۳۸۷ وگفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بُوَد، و معرفت هست که از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست؛ مردباید که گوهر هرسه دیده بُوَد تا با هرکسی گوید که از آنجا بُوَد[۷۴].

۳۸۸ وگفت: یک‌بار خدای را یادکردن صعبتر است از هزار شمشیر برروی خوردن.

۳۸۹ وگفت: دیدار آن بُوَد که جز او را نبینی.

۳۹۰ وگفت: کلام بی‌مشاهده نبوَد.

۳۹۱ وگفت: جهد مردان چهل‌سالست: ده‌سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و ده‌سال تا دست راست شود، و ده‌سال تا چشم راست شود، و ده‌سال تا دل راست شود. پس هرکه چهل‌سال چنین قدم زند و به‌دعوی راست آید

---

۷۳ ــ مراد اینست که: اینکه جوانمردان در عمل هستند نه بدین‌سبب است که ایشان از عمل دست برنمی‌دارند، بلکه بدین‌سبب که عمل دست از ایشان برنمی‌دارد.

۷۴ ــ ظاهراً عبارت چنین بوده: با هرکسی از آنجا گوید که مقام وی بود.

امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که دران هوا نبوَد.

۳۹۲ وگفت: بسیار بگریید و کم خندید، و بسیار خاموش باشید و کم گوئید، و بسیار دهید و کم خورید، و بسیار سر از بالینی برگیرید و باز منهید.

۳۹۳ وگفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده از این جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.

۳۹۴ وگفت: تا خداوند بمدارا نبود با خلق، بمدارا بُود با مصطفی. خردمندان با خدا ناباکاند زیرا که او بی‌باکست و کسی که او بی‌باک بُوَد بی‌باکان را دوست دارد.

۳۹۵ وگفت: این راه ناباکانست و راه دیوانگان و مستان. با خدا مستی و دیوانگی و ناباکی سود دارد.

۳۹۶ وگفت: ذکر أللهُ از میان جان، صلوات بر محمّد از بُن گوش.

۳۹۷ وگفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه‌حال بر خویشتن نبینی: اوّل باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی، دیگر از هیبت او بول خویش [خون] بینی، دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.

۳۹۸ وگفت: چنان یادکنید که دیگر بار نباید کرد. یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.

۳۹۹ وگفت: غایب تو باشی و او باشد، دیگر آنست که تو نباشی همه او بُوَد.

۴۰۰ وگفت: سخن مگوئید تا شنوندهٔ سخن خدا را نبینید، وسخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خداوند را نبینید.

۴۰۱ وگفت: هر که یک‌بار بگوید «أللهُ» زبانش بسوخت؛ دیگر نتواند گفت «أللهُ». چون تو بینی که می گوید ثنای خداوندست بر بنده.

۴۰۲ وگفت: درد[۷۵] جوانمردان اندوهی بود که به‌هر دوجهان درنگنجد، و آن اندوه آنست که خواهند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.

۴۰۳ وگفت: اگر دل تو با خداوند بُوَد و همه دنیا ترا بُوَد زیان ندارد و اگر جامهٔ دیباداری؛ و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبوَد ترا ازان هیچ سودی نیست.

۴۰۴ وگفت: چون خویشتن را با خدا بینی وفا بُوَد، و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود.

۴۰۵ وگفت: هرکه با این خلق کودک بینی با خداوند مَردست، و هرکه با این خلق مَردست با خداوند مُرده‌ست.

۴۰۶ وگفت: کس هست که هم بهلند که برگیرد و هم بگذارند که ببیند، وکس هست که اگر خواهد درشود و اگر خواهد بیرون آید، وکس هست که چون درشود بنگذارند که بیرون آید.

۴۰۷ وگفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از خویش آگاه کردی لاإلٰهَإلاّاللّٰه گوئی بنماندی؛ یعنی غرق شوندی.

۴۰۸ وگفت: چه گوئی درکسی که در بیابان ایستاده بُوَد و در سر دستار ندارد و در پا نعلَیْن و در تن جامه و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش برمی‌آید چنانکه پایش را بر زمین قرار نبوَد، و از پیش‌رفتن روی ندارد و ازپس بازشدن راه نیابد و متحیّر مانده باشد اندر آن بیابان؟

۴۰۹ وگفت: غریب آن بود که در هفت‌آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود؛ و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.

۴۱۰ وگفت: آن‌کس که تشنهٔ خدا بُوَد اگر چه هرچه خداآفریده است به‌وی دهی سیر نشود.

۷۵ ــ نورالعلوم «ورد» دارد، فقرهٔ ۵۷۵ دیده شود.

۴۱۱ وگفت: غایتِ بنده با خدا سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید «أَللّٰه»، و دیگر آنست که بی‌خویشتن گوید «أَللّٰه»، سیم آنکه ازُو با او گوید «أَللّٰه».

۴۱۲ وگفت: خدای را با بنده با چهارچیز مخاطبه است: به‌تن و به‌دل و به‌مال و به‌زبان. اگر تن خدمت را در دهی[۷۶] و زفان ذکر را، راه رفته نشود تا دل با او درندهی[۷۶] و سخاوت نکنی، که من این چهارچیز دارم[۷۷] و چهار چیز ازُو بخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی. پس گفتم «به‌بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که از این هردو سرای مرا توی».

۴۱۳ وگفت: مردمان سه گروهند: یکی ناآزرده با تو آزار دارد، و یکی بیازاری بیازارد، و یکی که بیازاری نیازارد.

۴۱۴ وگفت: این غفلت در حقّ خلق رحمتست[۷۸] که اگر چندِ ذرّه‌ای آگاه شوند بسوزند.

۴۱۵ وگفت: خدای، تعالی، خون همه پیغامبران بریخت و باك نداشت. خدا این شمشیر به‌همه پیغامبران درافشاند و این تازیانه به‌همه دوستان زد و خویشتن را به هیچ کس فرا نداد. عیّارست، برو تو نیز عیّار باش، دست به دون او فرا مده.

۴۱۶ وگفت: خدای، تعالی، هرکس را به‌چیزی از خویشتن باز کرده است و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان، بروید و با خدا مرد باشید که شما را به‌چیزی از خویشتن باز نکنند.

۴۱۷ وگفت: ای بساکسان که بر پشت زمین می‌روند، ایشان مردگان‌اند؛

---

۷۶ ــ در نسخهٔ دیگر «هادهی» و «هاندهی» داشته است که اصیلتر به نظر می‌رسد.

۷۷ ــ ظ: دادم.

۷۸ ــ یعنی غفلت داشتن خلق از حقّ، رحمتی است در حقّ ایشان.

وای بسا کسان که در شکم خاك خفته‌اند و ایشان زندگان‌اند.

۴۱۸ وگفت: دانشمندان گویند «پیغامبر، علیه‌السّلام، نُه زن داشت و یکساله قوت ننهادی و فرزندانش بودند». گوئیم «بلی، آن‌همه بود، ولیکن شصت‌وسه سال در این جهان بود که دل او ازین خبر نداشت، آن‌همه بر وی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت».

۴۱۹ وگفت: ازهر جانب که نگری خداست، و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر ازپس نگری.

۴۲۰ وگفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست به‌تن تو دَرَست، کسی می‌باید که بیند.

۴۲۱ وگفت: هرکرا دل به‌شوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین ازوی پُرکند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجرّدی و جوانمردی از آنجا می‌باید.

۴۲۲ وگفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه اوْ را بودی، و یا اگر کسی که آن‌کس نه او را بودی، ما آن‌گله برآن جایگاه و با آن‌کس نکردمی[۷۹].

۴۲۳ وگفت: قدم اوّل آنست که گوید «خدا و چیزی دیگر نه»، و قدم دوم اُنس است و قدم سیوم سوختن است

۴۲۴ وگفت: هر ساعتی می‌آئی و پشتهٔ گناه درگُرده، وگاه می‌آئی پشتهٔ طاعت درگُرده. تاکی گناه؟ تاکی طاعت؟ گناه را دست به‌پشت باز نه و سر به‌دریای رحمت فرو برده، و طاعت را دست به‌پشت بازنه و سر به‌دریای

۷۹ــ گمان می‌کنم که شاید «بکردیمی» بوده است.

بی‌نیازی فرو برده، و سر به‌نیستی خویش فرو بر و به‌هستی او بر آور.

۴۲۵ وگفت: در شب باید که نخسپم و در روز باید که نخورم و نخرامم، پس به‌منزل کی رسم؟

۴۲۶ وگفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که «چون شما نبوده و نباشد» شما او را به‌قول صادق دارید؛ ولیکن از مکر خدا ایمن مَباشید و از آفتِ نفس خویش و از عمل شیطان.

۴۲۷ وگفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد، و اگر به کرامت نفریبد به‌لطف خویشتن بفریبد. پس آن کس که بدینها[۸۰] نفریبد جوانمردست.

۴۲۸ وگفت: در غیب دریائیست که ایمان خلائق همچو کاهیست برسر دریا باد همی آید و موج همی زند از این کنار تا بدان کنار، و گاه‌گاه از آن کنار با این کنار، کاه به‌سر دریا.

۴۲۹ وگفت: جوانمردی زبانیست بی‌گفتار و بینائیی است بی‌دیدار، تنی است بی کردار، دلیلی است بی‌اندیشه، و چشمه‌ایست از دریا و سرّهای دریا.

۴۳۰ وگفت: عالم علم بگرفت، و زاهد زهد بگرفت، و عابد عبادت، و با این فراپیش او شدند. تو پاکی برگیر و ناباك فراپیشِ او شو که او پاکست.

۴۳۱ وگفت: هرکرا زندگانی با خدا بُوَد بر نفس و دل و جان خویش قادر نبوَد، وقت او خادم او بود، و بینائی و شنوائیِ او حق بُوَد، و هرچه درمیان بینائی و شنوائیِ او بود سوخته شود و بجز حقّ هیچ‌چیز نماند. قُلِ‌اللّٰه ثمّ ذَرْهُمْ فی خَوْضِهِمْ یَلْعَبون.

۴۳۲ وگفت: اگر کسی از تو پرسد که «فانی باقی را بیند؟» بگو که «امروز در این سرای فنا بندهٔ فانی باقی را می‌شناسد. فردا آن شناخت نور گردد

۸۰ ــ در اصل: بدیها.

تا در سرای بقا به‌نور بقا باقی را بینند.

۴۳۳ وگفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود، چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود؛ مرید هرچندکه پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.

۴۳۴ وگفت: هر کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک گیرند؛ و دیگران کِشت برخشک کنند، این طایفه بر دریا کنند.

۴۳۵ وگفت: اگر آسمان و زمین پُر از طاعت بُوَد آن‌را قَدْری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد.

۴۳۶ وگفت: هزار مردِ این جهان را ترا ترک باید کرد تا به‌یک مرد از آن جهان برسی، و هزار شربتِ زهر باید خورد تا به‌یک شربت حلاوت بچشی.

۴۳۷ وگفت: دریغا، هزاربار دریغا، که چندین‌هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به‌خاك حسرت فرو می‌شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین را نمی‌شاید.

۴۳۸ وگفت: زندگانی درونِ مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون مرگست، فنا و بقا درون مرگست، و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ‌چیز بنماند.

۴۳۹ وگفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیّت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.

۴۴۰ وگفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

۴۴۱ وگفت: آن‌کسی که نماز کند و روزه دارد به‌خلق نزدیک بود و آن‌کسی که فکرت کند به‌خدا.

۴۴۲ وگفت: هفت‌هزار درجه‌است از شریعت تا معرفت، و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به‌حقیقت، و هزارهزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بُوَد، هر یکی را بمَثَل عمری باید که چون عمر نوح وصفائی چون

صفای محمّد، علیه السّلام.

۴۴۳ وگفت: معنیِ دل سه است: یکی فانیست و دوم نعمتست و سیُم باقی است. آنکه فانیست مأوی گاه درویشی است، و آنکه نعمتست مأوای توانگریست، و آنکه باقیست مأوای خداست.

۴۴۴ وگفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی، این هردو مرا خداست؛ وگفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

۴۴۵ وگفت: کار کننده بسیارست ولکن برنده نیست، و برنده بسیارست سپارنده نیست، و آن یکی بُوَد که کند و بَرَد و سپارد.

۴۴۶ وگفت: عشق بهره‌ایست از آن دریاکه خلق‌را دران گذر نیست، آتشی است که جان‌را درو گذر نیست، آوردبُردیست که بنده را خبر نیست دران، و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و یکی نیاز.

۴۴۷ وگفت: برخندند قرّایان وگویند که «خدای را به‌دلیل شاید دانستن» بل که خدای را به‌خدا شاید دانست، به‌مخلوق چون دانی؟

۴۴۸ وگفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

۴۴۹ وگفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود، و هر که با خدا نشیند عارفست.

۴۵۰ وگفت: هرچه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقست، نصیب جوانمردان نه آنست که به‌لوح در است، و خدای، تعالی، همه در لوح بگفت، با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن (؟)

۴۵۱ وگفت: این نه آن طریقست که زفانی برو اقرار آورد، یا بینائی[۸۱] بود که او را بیند، یا شناختی که او را شناسد، یا هفت اندام را نیز آنجا راهست؛ همه از ان اوست و جان در فرمان او. اینجا خدائی است و بس.

۴۵۲ وگفت: کسانی دیده‌ام که به‌تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به‌تفسیر خویش مشغول بوده‌اند.

۴۵۳ وگفت: عالم آن عالم بُوَد که به‌خویشتن عالم بود، عالم نبود آنکه به‌علم عالم بُوَد. وگفت: خدای، تعالی، قسمت خویش پیش خلقان کرد، هر کسی نصیب[۸۲] خویش برگرفتند، نصیب جوانمردان اندوه بود.

۴۵۴ وگفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که به‌برآید و تو بنشینی و می‌گریی که عاقبت بدان دولت برسی که گویندت «چرا می‌گریی؟» گفتند «اندوه به‌چه بدست آید؟» گفت: بدانکه همه‌جهد آن کنی که در کار او پاک‌روی، و چندانکه بنگریی دانی که پاک‌نه‌ای و نتوانی بود که اندوهِ او فروآید، که صدوبیست و چهارهزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بیرون شدند و خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنان، نتوانستند.

۴۵۵ وگفت: درد جوانمردان اندوهست که به‌دو عالمْ درنگنجد.

۴۵۶ وگفت: اگر عمر من چندان بُوَد که عمر نوح من از این تن راستی نبینم، وآنکه من ازین دانم اگر خداوند این تن را به‌آتش فرو نیارد داد من از این تن بنداده باشد. پرسیدند از نام بزرگ، گفت: نامها[۸۳] همه خود بزرگست، بزرگتر دروی نیستی بنده است؛ چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.

---

۸۱ ــ ظ: بینائیی.

۸۲ ــ در اصل: نصیبی.

۸۳ ــ در اصل: نامهاء.

۴۵۷ پرسیدند از مکر، گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیا، مکر نبود.

۴۵۸ پرسیدند از محبت، گفت: نهایتش آن بود که هر نیکوئی که او با جمله بندگان کرده است اگر با او بکند بدان نیارامد، و اگر به‌عدد دریاها شراب به‌حلق او فرو کند سیر نشود و می‌گوید «زیادت هست؟».

۴۵۹ و پرسیدند از اخلاص، گفت: هرچه بردیدار خدا کنی اخلاص بود، و هرچه بر دیدار خلق کنی ریا بُوَد. خلق در میانه چه می‌باید؟ جای اخلاص خدا دارد.

۴۶۰ پرسیدند که «جوانمرد به‌چه داند که جوانمردست؟» گفت: بدانکه اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بُوَد آن یک نیز ببرد و برسر آن نهد تا آن نیز برادر او را بُوَد.

۴۶۱ پرسیدند که «ترا از مرگ خوف هست؟» گفت: مرده را خوف مرگ نبوَد؛ و هر وعیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیده‌ام ذرّه‌ای نبود، و هر وعده که خلق را کرده است از راحت ذرّه‌ای نبود از آنچه من چشم می‌دارم.

۴۶۲ وگفت: اگر خدای، تعالی، گوید «بدین صحبت جوانمردان چه خواهی؟» من گویم «هم ایشان را خواهم».

۴۶۳ نقلست که دانشمندی را گفت «تو خدای‌را دوست داری یا خدا ترا؟» گفت «من خدای را دوست دارم». گفت: پس برو و گِرْدِ او گرد که کسی که کسی را دوست دارد پی او گردد[۸۴]

۴۶۴ روزی شاگردی را گفت «چه‌بهتر بودی؟» شاگرد گفت «ندانم». گفت «جهان پُراز مرد همه همچون بایزید».

۴۶۵ وگفت: بهترینِ چیزها دلیست که دروی هیچ بدی نباشد.

۸۴ ــ متن را مطابق نسخهٔ H کردم.

۴۶۶ روزی یکی را گفتند «ریسمانت بگسلد چکنی؟» گفت «ندانم». گفت «بدست او ده تا در بندد.»

۴۶۷ و پرسیدند که «فَأَوْحَی إِلَی عَبْدِهِ مَا أَوْحَی چه‌بود؟» گفت: دانستم آنچه گفت: خدای گفت «ای محمّد، من ازان بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس، و تو ازان بزرگتری که گفتم خلق را به‌من دعوت کن.»

۴۶۸ پرسیدند که «نام او به‌چه برند؟» گفت: بعضی به‌فرمان برند، و بعضی به‌نفس، و بعضی به‌دوستی؛ بعضی به‌خوف، که سلطانست.

۴۶۹ گفتند «جُنَیْد که هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت، وشبلی مست درآمد و مست برفت.» گفت: اگر جُنَیْد وشبلی را سؤال کنند و ازیشان پرسند که شما در دنیا چگونه درآمدید و چگونه بیرون شدید، ایشان نه‌از بیرون‌شدن خبر دارند و نه‌از آمدن. هم در حال به‌سرّ شیخ نداکردند که «صَدَقْتَ». راست گفتی که از هردو پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دگر خبر ندارند.

۴۷۰ گفتند: شبلی گفته است «إلٰهی، همه خلق را بینا کن که ترا بینند.»

۴۷۱ گفتند «دعوی بتّر است یاگناه؟» گفت «دعوی خود گناهست.»

۴۷۲ گفتند «بندگی چیست؟» گفت «عمر در ناکامی گذاشتن.»

۴۷۳ گفتند «چکنیم تا بیدار گردیم؟» گفت «عمر به‌یک‌نفس باز آور و آن‌یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است.»

۴۷۴ گفتند «نشان بندگی چیست؟» گفت «آنجاکه منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست.»

۴۷۵ گفتند «نشان فقر چیست؟» گفت «آنکه سیاه‌دل بُوَد.» گفتند «معنیِ این چگونه باشد؟» گفت «یعنی ازپس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود.» گفتند «نشان توکّل چیست؟» گفت «آنکه شیرو اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بُوَد که در عالم توحید همه یکی بُوَد. در توحید

کوش چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی تو برسود باشی و باکی نبود.»

۴۷۶ گفتند «کار تو چیست؟» گفت «همه‌روز نشسته‌ام و بَردابَرد می‌زنم.» گفتند «این چگونه بُوَد؟» گفت: آن‌که هر اندیشه‌که بدون خدا در دل آید آن را از دل می‌رانم، که‌من در مقامی‌ام‌که برمن پوشیده نیست سرّ مگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است. یعنی بوالحسن نمانده است، خبردارْ حقّ است، من درمیان نیم، لاجرم هرچه در دست گیرم گویم «خداوندا، این را نهادِ تنِ من مکن».

۴۷۷ وگفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص‌که هیچ آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را برپای داشتمی و همچنین روز تا شب در طاعتش می‌داشتم و در این مدّت که نشستمی به دوپای نشستمی نه متمکّن، تا آن‌وقت‌که شایستگی پدید آمدکه ظاهرم اینجا در خواب می‌شد و بوالحسن به‌بهشت تماشا می‌کرد و بـه دوزخ در می‌گردید، و هردو سرای مرا یکی شد. با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم، از حقّ ندا آمد «این آن جائیست که خوف همه خلق بدیده‌ست». ازآنجای بجستم و در قعر دوزخ شدم. گفتم «این جای منست». دوزخ با اهلش بهزیمت شد. نتوان‌گفتن که‌چه‌دیدم، ولیکن‌مصطفی‌را، علیه‌السّلام، عتاب‌کند که «امّت را فتنه کردی.»

۴۷۸ وگفت: این طریق خدا نخست نیاز بُوَد، پس خلوت، پس اندوه، پس بیداری. و میان نماز پیشین و نماز دیگر[۸۵] پنجاه رکعت نماز وِرْد داشتی که خلق آسمان و زمین دران برخی نبودی. چون بیداری پدیدآمدآن‌همه را قضاکردن حاجت آمد.

۴۷۹ گفت: چهل سالست تا نان نپُختم و هیچ‌چیز نساختم مگر برای مهمان، و ما درآن طعام طُفَیْل بودیم. چنین باشدکه اگر جمله جهان لقمه

۸۵ـ یعنی میان نماز ظهر و نماز عصر.

کنند و در دهانی نهند از انِ مهمانی هنوز حقّ او نگزارده باشند؛ و از مشرق تا به‌مغرب بروند تا یکی را برای خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

۴۸۰ وگفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

۴۸۱ نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود. یک روز مادرش پستان درُو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجانی بخورد. همان شب بود که سر پسرش بریدند و برآستان نهادند، و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما برنهاده‌ایم درآن دیگ‌گرم کم از این سر نباید. پس‌گفت: نه با شما می‌گویم که «کار من با او آسان نیست؟» و شما می‌گوئید که «بادنجان بخور».

۴۸۲ وگفت: هفتاد سالست تا با حقّ زندگانی کرده‌ام که نقطه‌ای بر مراد نفس نرفته‌ام.

۴۸۳ و نقلست که شیخ را پرسیدند که «از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند درمیانست؟» گفت «اگر به شریعت‌گیرید همه راستست و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به‌آسمان شد و بر این مسجد قبّه‌ای از نور فرو برده‌اند و به‌عنان آسمان در می‌شد؛ و آن‌روز که این مسجد بکردند من درآمدم و بنشستم، جبریل بیامد و عَلَمی سبز بزد تا به‌عرش خدای، و همچنین زده باشد تا به‌قیامت.

۴۸۴ و گفت: یک‌روز خدا به‌من نداکرد که «هرآن بنده که به‌مسجد تو درآید گوشت و پوست وی برآتش حرام گردد؛ و هرآن بنده‌ای که در مسجد تو دو رکعت نماز کند، به‌زندگانی تو و پسِ مرگ تو، روز قیامت از عُبّادان[۸۶] خیزد.»

۴۸۵ وگفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بُوَد و روزها همه آدینه و ماهها

۸۶ــ در دو نسخه: از عابدان.

همه رمضان.

۴۸۶ و گفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضای او صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکنَد و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس‌از مرگ او میراث‌خوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر روی یکدیگر زنند.

۴۸۷ و گفت: از این جهان بیرون می‌شوم و چهارصد درم وام دارم، هیچ باز نداده باشم و خصمان من در قیامت از دامن من درآویخته باشند دوستر از ان که یکی سؤال کند و حاجت او روا نکرده باشم.

۴۸۸ و گفت: گاه‌گاه می گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به‌من رسد از برای لقمه‌ای نان قوم که خورم و اگر خواهی با تو بگذارم.

۴۸۹ و گفت: فردا در قیامت با من گویند «چه آوردی؟» گویم «سگی با من دادی در دنیا که من خود درمانده شده بودم تا درمن و بندگان تو درنیفتد، و نهادی پرنجاست به‌من داده بودی، من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.

۴۹۰ و گفت: ازان ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به‌گناه همه خراسانیان عذابم کنند.

۴۹۱ و گفتّ: بیامدمی و به‌کنار گورستان فرونشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.

۴۹۲ و گفت: علی گفت، رَضِیَ‌اللهُ عنه، «إلٰهی، اگر یک‌روز بُوَد پیش از مرگ مرا توبه ده.»

۴۹۳ و گفت: مردمان دعا کنند و گویند «خداوندا، ما را به‌سه موضع فریاد رس: یکی در وقت جان کندن، دوم در گور، سیم در قیامت» من گویم «إلٰهی مرا به‌همه وقتی فریاد رس».

۴۹۴ نقلست که گفت: یک‌شب حق، تعالی، را به‌خواب دیدم، گفتم

«شصت سالست تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو باشم» حق، تعالی، گفت «به‌سالی شصت طلب کرده‌ای و ما در ازل الآزال در قِدَم دوستی تو کرده‌ایم.»

۴۹۵ وگفت: یک‌بار دیگر حق، تعالی، را دیگر به‌خواب دیدم که گفت «یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟» گفتم «نه». گفت «خواهی که مرا باشی؟» گفتم «نه» گفت «یا اباالحسن، خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم. تو مرا این چرا گفتی؟» گفتم «بار خدایا، این اختیار که تو به‌من کردی از مکر تو ایمن کی توانم بود؟ که تو به‌اختیار هیچ کس کار نکنی».

۴۹۶ وگفت: شبی به‌خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زارزار می‌گریستند از ملائکه. گفتم «شما کیستید؟» گفتند «ما عاشقان حضرتیم». گفتم «ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فِسَرَه، شما نه عاشقانید». چون ازآنجا بگذشتم ملائکهٔ مقرّب پیش آمدند و گفتند «نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. بحقیقت، عاشقان کسی[87] می‌باید که از پای سر کند و از سر پای، و از پیش پس کند و ازپس پیش، و از یمین یسار کند و از یسار یمین، که هر که یک‌ذرّه خویش را باز می‌یابد یک‌ذرّه از آن حضرت خبر ندارد. پس از آنجا به قعر دوزخ فروشدم، گفتم «تو می‌دم تا من می‌دمم تا از ما کدام غالب آید».

۴۹۷ وگفت: درخواستم از حق، تعالی، که «مرا به‌من نمائی چنانکه هستم». مرا به‌من نمود با پلاسی شوخگن، و من همی درنگرستم و می‌گفتم «من اینم؟» ندا آمد که «آری». گفتم «آن‌همه ارادت و خُلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟» ندا آمد که «آن همه مائیم، تو اینی».

۸۷ ـ شاید: عاشق آن کسی.

۴۹۸ وگفت: چون به‌هستی او درنگرستمی نیستی من از هستی خود سر برآورد؛ چون به‌نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من برآورد. پس ماندم، در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بود. گفتم «این نه کار منست».

۴۹۹ نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت «کاشکی دل پُرخونم بشکافتندی و به‌خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت‌پرستی راست نخواهد آمدن». پس گفت «سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبر بُسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاك من بالای خاك بایزید بود»، و آن‌گاه وفات کرد. پس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد. دیگر روز سنگی بزرگ سپید برخاك او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است. و بعضی گویند «شیر را دیدند برسر خاك او طواف می‌کرد». و در افواهست که شیخ گفته است که «هرکه دست بر سنگ خاك ما نهد و حاجت خواهد روا شود» و مجرّبست.

۵۰۰ ازبعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که «حقّ، تعالی، با تو چه کرد؟» گفت «نامه‌ای به‌دست من داد. گفتم: مرا به‌نامه چه مشغول می‌کنی؟ تو خود پیش ازانکه بکردم دانسته‌ای که از من چه آید، و من خود می‌دانستم که از من چه آید. نامه به کرام‌الکاتبین رهاکن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار نفسی با تو باشِم».

۵۰۱ نقلست که محمّدبن‌الحسین گفت «من بیمار بودم و دل اندوهگن از نَفَس آخر. شیخ مرا گفت: هیچ مترس! درآخر کار از رفتن جانست که گوئی همی ترسم؟ گفتم: آری. گفت: اگر من بمیرم پیش ازتو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقت مردن تو، و اگر همه سی‌سال بُوَد. پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم». نقلست که پسرش[۸۸] گفت «در وقت نزع

۸۸ – یعنی پسر محمدبن‌الحسین. و هویّت این شخص معلوم نشد.

پدرم راست بایستاد و گفت: درآی وعلیک السّلام. گفتم[۸۹]: یا پدر، کرابینی؟ گفت: شیخ بوالحسن خرقانی است که وعده کرده است ازبعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان نیز با او بهم. این بگفت و جان بداد، رحمة الله علیه».

۵۰۲ بدان که ارادت دولتی بزرگ است و تخم جملهٔ سعادتهاست، وارادت نه از صفات انسانیّت است بلکه پرتو انوار صفت مریدی حقّ است، چنانکه شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید که او را خواست که مارا خواست. مریدی صفت ذات حقّ است، و تا حقّ تعالی بدین صفت بر روح بنده تجلّی نکند، عکس نور ارادت در دل بنده پدید نیاید، مرید نشود

(مرصادالعباد چاپ ریاحی ۲۵۰).

۵۰۳ و دیگر آنکه وصول بدان حضرت نه‌از طرف بنده است بل‌که از عنایت بی‌علّت و تصرّف جذبات‌الوهیّت است. شیخ ابوالحسن خرقانی قدّس‌الله روحه گوید «راه به‌حضرت عزّت دو است: یکی از بنده به‌حقّ و یکی از حق به‌بنده. آن راه که از بنده به‌حقّ است همه ضلالت بر ضلالت است، و آن راه که از حقّ به‌بنده است همه هدایت بر هدایت است.»

(مرصادالعباد ص ۳۳۰ چاپ ریاحی).

۸۹ــ در اصل: گفت.

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، معروف به رومی و مولوی، در کتاب مثنوی بعضی از حکایات مربوط به ابوالحسن خرقانی راکه خوانده و شنیده بوده است موضوع تمثیل کرده و اقوال او را در ضمن اندیشه‌ها و آراء خویش گنجانیده است. مثلاً در دفتر اوّل آنجاکه گوید:

گفت «المَعْنیٰ هوالله» شیخ دین　　بحر معنیهای ربّ‌العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان　　همچو خاشاکی درآن بحرِ روان

از قراری که نیکلسن در شرح خود بر مثنوی می‌گوید مولانا لفظ شیخ دین را برای شیخ ابوالحسن به کار برده است (دفتر ششم ب ۲۱۱۹ نیز دیده شود)، و بنابرین این لفظ المَعْنَیٰ هوالله گفتهٔ او باید باشد؛ در تذکرةالاولیا ج ۲ ص ۲۱۲ حکایت شده است که خرقانی گفت «چون به گرد عرش رسیدم صف‌صف ملایکه پیش‌باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که «ما کرّوبیانیم و ما معصومانیم» من گفتم «ما هواللّهانیم» ایشان همه خجل گشتند . . .». ف ۵۷ دیده شود.

۵۰۴　در دفتر دوّم مثنوی ابیاتی است که دران نام بوالحسن آمده است و مرحوم نیکلسن معتقد است که این هم، اگر منظور شخص معیّنی از مبرّزین صوفیّه بوده باشد اشاره به‌شیخ خرقانی است:

روح با علمست و با عقلست یار　　روح را با تازی و ترکی چه کار؟
از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر　　هم مُشَبِّه هم مُوَحِّد خیره سر
گه مشبّه را موحّد می‌کَنَد　　گه موحّد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید زمستی بوالحسن　　«یا صغیر السّنّ یا رطبَ البدن»
گاه نقش خویش ویران می‌کند　　ازپی تنزیه جانان می‌کَند.

۵۰۵ در دفتر چهارم مثنوی حکایت «مژده‌دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خَرَقانی قدّس‌الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یک‌به‌یک و نوشتن تاریخ‌نویسان آن را جهت رصد» به تفصیل هرچه تمامتر آمده است (ابیات ۱۸۰۲ تا ۱۸۵۰). بنده آن داستان را با حذف بعضی ابیات ذیلاً نقل می کنم:

آن شنیدی داستان بایزید — که زحال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تَقوی می گذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مراورا ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدان‌جا نالهٔ مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید — جان او از باد باده می‌چشید
چون دراو آثار مستی شد پدید — یک مرید او را از آن دَم بر رسید
پس بپرسیدش که «این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج‌وشش
گاه سرخ وگاه زرد وگه سپید — می‌شود رویت چه‌حالست و نوید؟
قطره‌ای بر ریز برما زان سبو — شمّه‌ای زان گلستان با ما بگو
لطف کن، ای رازدان رازگو — آنچه بازت صیدکردش بازگو»
گفت «بوی‌بوالعجب آمد به‌من — همچنانکه مرنبی را از یمن...
گفت «زین‌سو بوی یاری می‌رسد — کاندرین دِه شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی — می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حقّ گلگون‌بود — از من او اندر مقام افزون بُوَد»
«چیست نامش؟» گفت «نامش بُلْحسن» — حلیه‌اش واگفت زابرو و ذَقَن
قدّ او و رنگ او و شکل او — یک‌به‌یک واگفت از گیسوورو
حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریقه و جاوبود
بر نبشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن‌وقت و آن‌تاریخ راست — زاده شدآن شاه و نردملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعدِ وفات بایزید
جملهٔ خوهای او زامساک و جود   آن چنان آمد که آن شه گفته بود

۵۰۶ بار دیگر در همین دفتر (ابیات ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۴) داستان «شنیدن شیخ ابوالحسن رضی‌الله عنه خبردادن ابویزید را از بود او و احوال او» آورده است:

همچنان آمد که او فرموده بود   بوالحسن از مردمان آن را شنود
که «حسن باشد مریدو امّتم   درس گیرد هر صباح از تُربتم»
گفت «من هم نیز خوابش دیده‌ام   وز روان شیخ این بشنیده‌ام»
هر صباحی رو نهادی سوی گور   ایستادی تاضُحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی   یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود   گورها را برف نو پوشیده بود
توی برتو برفها همچون عَلَم   قبّه‌قبّه دیدو شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حیّ   «ها أنا أدعوكَ كَيْ تَسْعَى إلَيَّ
همین بیا این‌سو، بر آوازم شتاب   عالم از برفست روی از من متاب»
حال او زان روز شد خوب و بدید   آن عجایب را که اوّل می‌شنید.

۵۰۷ مولوی در دفتر ششم مثنوی هم «حکایت مرید شیخ حسن خرّقانی قدّس‌الله سرّه» را آورده است (ب ۲۰۴۴ تا ۲۱۵۲) که مختصر آن مفصّل را نقل می‌کنم:

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهرصیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادیّ دراز   بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم   گرچه درخوردست کوته می کنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به‌صدحرمت بزدحلقه‌ی درش   زن برون کرد از در خانه سرش
که «چه می‌خواهی؟ بگو، ای ذوالکَرَم»   گفت «برقصد زیارت آمدم»

خنده‌ای زد زن که «خه‌خه، ریش بین
این سفر گیریّ و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه
که ببیهوده کنی این عزم راه؟»

گفت نافرجام و فحش و دمدمه
من نتانم باز گفتن آن همه

از مَثَل وز ریشخند بی‌حسیب
آن مرید افتاد از غم در نشیب

اشکش از دیده بجست و گفت او
«باهمه، آن شاه شیرین نام کو؟»

گفت «آن سالوس زرّاقِ تهی،
دام گولان و کمند گمرهی،

صد هزاران خام ریشان همچو تو
اوفتاده از وی اندر صد عُتُو

گر نبینیش و سلامت واروی
خیر تو باشد، نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار»

بانگ زد بر وی جوان و گفت «بس
روزِ روشن از کجا آمد عسس؟

نورِ مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حَمَل
زیر چادر رفت خورشید از خَجَل

تُرّهات چون تو ابلیسی مرا
کَیْ بگرداند زخاک این سرا؟

مظهر عزّست و محبوب بحق
از همه کرّوبیان برده سَبَق

کَیْ شود دریا زپوزِ سگ نجس؟
کَیْ شود خورشید از پُف منطمس؟

مَهْ فشاند نور و سگ وع‌وع کند
سگ زنور مه کَیْ مَرتع کند؟

چونِ تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره‌پاره کردمی این دم ترا

رو دعا کن که سگ این موطنی
ورنه اکنون کردمی من کردنی»

بعدازان پرسان شد او از هر کسی
شیخ را می‌جُست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که «آن قطب دیار
رفت تا هیزم کشد از کوهسار»

آن مریدِ ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دیو می‌آورد پیش هوش مرد
وسوسه، تا خُفیه گردد مَهْ ز گرد

«کاین چنین زن‌را چرا این شیخ دین
دارد اندر خانه یار و همنشین؟

ضدّ را با ضدّ ایناس از کجا؟ / با امام النّاس نسناس از کجا؟»
باز او لاحول می‌کرد آتشین / «کاعتراض من برُوکفرست و کین»
اندرین بود او که شیخ نامدار / زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خَرزن به کف
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت «آن را مشنو، ای مفتون، ز دیو»
از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدّلیل
خواند بر وی یک‌به‌یک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکارِ زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
ک «آن تحمّل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تُست، آنجا مه‌ایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بارِ زن / کَیْ کشیدی شیر نر بیگار من؟»

۵۰۸ نیز به مناسبت این بیت مولانا (در دفتر دوم ب ۳۷۶۴):

یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی

نیکلسن در شرح خود می‌گوید «این بیت را با گفتهٔ ابویزید بسطامی (تذکرة‌الاولیا ص ۱۶۵ ج ۱) بسنجید که: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای حقّ؛ آن یک‌قدم را بردارد، و آن دیگر بر جای بدارد. و نیز با گفتهٔ ابوالحسن خَرّقانی که (تذکرة الاولیا ج ۲ ص ۲۲۶): «قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدا رسیدم». نیز ف ۶۱ دیده شود.

شیخ ابوالحسن خرقانی

۵۰۹ نام وی علیّ‌بن جعفر است[۹۰]، یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت، که در روزگار وی رحلت به‌وی بودی. شیخ ابوالعبّاس قصّاب

۹۰ ــ چنین است در متن، و گویا غلط است. اسم پدرش احمد بوده است ظاهراً.

گفته بود که، این بازارک ما به خرقان افتد، یعنی رحلت و زیارت، و پس‌از وی به خرقانی گشت، چنانکه گفته بود.

و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوّف به سلطان‌العارفین شیخ ابویزید بسطامی است، قدّس‌الله تعالی روحه، و تربیت ایشان در سلوک از روحانیّت به شیخ ابویزید است.

و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است و شیخ ابوالحسن شب سه‌شنبه عاشورای سنهٔ خمس وعشرین و اربعمأیة از دنیا برفته.

۵۱۰ روزی با اصحاب خود گفت که «چه‌چیز بهتر بود؟» گفتند «شیخا، هم تو بگوی» گفت «دلی که در وی همه یاد کردِ وی بود.»

۵۱۱ از وی پرسیدند که «صوفی کیست؟» گفت «صوفی به مرقّع و سجّاده نبوَد، و صوفی به رسم و عادات صوفی نبود، صوفی آن بُوَد که نبوَد.»

۵۱۲ وهم وی گفته که: صوفی روزی بود که به آفتابش حاجت نبود، و شبی که به ماه و ستاره‌اش حاجت نبود، و نیستیی است که به هستیش حاجت نیست.

۵۱۳ ازوی پرسیدند که «مرد به چه‌داند که‌وی بیدار است؟ گفت «به‌آنکه چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یاد کرد حقّ خبر داشته باشد.»

۵۱۴ و از وی پرسیدند که «صدق چیست؟» گفت «صدق آنست که دل سخن گوید.» یعنی آن گوید که درویش باشد.

۵۱۵ و از وی پرسیدند که «اخلاص چیست؟» گفت «هر چه برای حق کنی اخلاص است و هرچه برای خلق، ریاست.»

۵۱۶ و از وی پرسیدند که «کرا رسد در فنا و بقا سخن‌گفتن؟» گفت «کسی راکه به‌یک تار ابریشم از آسمان در آویخته باشندش یادی بیاید که درختها و بناها بیفگند و همه کوهها بر کند و همه دریاها انباشته کند و وی

را از جایگاه نتوانند جنبانید».

۵۱۷ و هم وی گفته که «هرگز باکسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا، و او گوید چیز دیگر.»

۵۱۸ و هم‌وی گفته که «اندوه‌طلب کن‌تا آب چشمت پدید آید، که‌حق، تعالی، گریهٔ بندگان را دوست می‌دارد.»

۵۱۹ وهم وی گفته که «وارث رسول ص آن‌کس بود که به فعل رسول اقتدا کند، نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»

۵۲۰ شبلی گفته است «آن خواهم که نخواهم»، و وی گفته است که «این هم خواستی است.»

۵۲۱ وهم وی گفته که «امروز چهل سال است که تا در یک وقتم، و حق به دلم‌می‌نگرد بجز خودرا نمی‌بیند. ما بَقِیَ فِیَّ لِغَیْرِ اللهِ شیءٌ ولاٰ فی صَدْری لِغَیْرِهِ قرارٌ.»

۵۲۲ وی گفته است که «چهل سال است که نفسم یک شربت آب سرد می‌خواهد یا شربت دوغ ترش می‌خواهد، و هنوز وی را نداده‌ام.»

۵۲۳ وهم وی گفته «علماء و عُبّاد در جهان بسیارند، ترا ازان باید بودن که روز به‌شب آری چنانکه حقّ پسندد، و شب به‌روز آری چنانکه حقّ پسندد.»

۵۲۴ و هم وی گفته که «روشن‌ترین دلها آن بود که دران خلق نبود، و بهترینِ کارها آن بود که دران اندیشهٔ مخلوق نبوَد، و حلال‌ترینِ نعمتها آن بود که به جهدِ تو بُوَد، و بهترین رفیقان آن بُوَد که زندگانیش با حق بُوَد.»

(نفحات‌الانس چاپ ۱۳۳۶ طهران ص ۲۹۸ تا ۲۹۹).

المنتخب من كتاب

نور العلوم

من كلام الشيخ ابو الحسن الخرقاني

رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحیم*

رب سهّل و تمّم

باب اوّل در سؤال و جواب

باب دوم در وعظ و نصیحت

باب سیم در احادیث رسول علیه‌السّلام

باب چهارم در لطفی که خدای تعالی باوی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم در هیجان وی

باب هفتم در وحی‌القلوب

باب هشتم در مجاهدت

باب نهم در حکایت وی

باب دهم در کرامات وی

* بعضی کلمات بوزدشک که در اصل کتاب بی‌نقطه بوده است. در حین چاپ هم بی‌نقطه چاپ شده است.

باب اوّل
در سؤال و جواب

۵۲۵ پرسیدند که «درویشی چیست؟»
گفت «دریائیست از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیوم بی‌نیاز بودن از خلق خدای عزّوجلّ».

۵۲۶ شیخ رضی‌الله عنه از صوفیی پرسید که «شما درویش کرا گوئیت؟»
گفت «آن‌را که از دنیا خیرش[91] نبود». شیخ گفت «چنان نیست، بل‌که درویش آن بُوَد که در دلش اندیشه نبود؛ و می‌گوید، و گفتارش[92] نبود؛ و می‌بیند، و دیدارش نبود؛ و می‌شنود، و شنوائیش نبود؛ و می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود؛ و حرکت و سکونش نبود؛ و اندوه و شادیش نبود؛ درویش این بود».

۵۲۷ شیخ مرید را پرسید که «هرگز زهر خورده‌ای؟» گفت «نی، هرکه زهر خورد بمیرد» گفت «پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هرکه نان خورد چنان نداند که زهر می‌خورد حلال نخورده باشد».

۵۲۸ پرسیدند که «غریب کیست؟»
گفت «غریب نه‌آنست که تنش در این جهان غریبست، بل‌که غریب آنست که دلش در تن غریب بود، و سرّش در دل غریب بود».

۵۲۹ پرسیدند که «دوستان وی را چه علامتست؟»
گفت «آنکه دوستی دنیا از دل او بیرون بود».

---

۹۱ ــ یا: خبرش؟
۹۲ ــ در اصل چیزی شبیه به گدارش.

۵۳۰ پرسیدند که «چکنیم تا بیدار گردیم؟»
گفت عمر خویش از پیش برگیریت و چنان دانیت[۹۳] که نفس بازپسین آمده است و در میان دو لب تو منتظر [است[۹۳]]، خواهد که بیرون [شود[۹۳]]

۵۳۱ بزرگی شیخ را گفت که «همّتی بدار که کابهای[۹۴] من پریشان شده است»
گفت: تو نیز همّتی بدار تا یک‌بار نام دوست بر زبان رانم چنانکه سزاست یا دو رکعت نماز کنم چنانکه از وی به من آمده است.

۵۳۲ پرسیدند که «وسواس از چه خیزد؟»
گفت که «مشغولی دل از سه چیز خیزد: از چشم و گوش و لقمه. به چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند؛ و به گوش چیزی شنوی که نباید دل ترا مشغول کند؛ و لقمهٔ حرام دل را بیالاید وسواس پدید آید».

۵۳۳ روزی شیخ از صوفیی پرسید که «دوست داری که با خضر علیه‌السّلام دوستی داری؟» گفت «دارم».
گفت «سال تو چند است؟» گفت «نودوهفت.»
گفت «نان خدای که نودو هفت سال خورده‌ای باز ده! نیکو نبود که نان خدای خوری و صحبت با خضر داری.»

۵۳۴ شیخ را پرسیدند که «مرید راست‌گوی کیست؟»
گفت «آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد».

۵۳۵ پرسیدند که «مرید کیست؟»
گفت «آنکه وی از در درآید پیر را به وی مشغول نباید بود. مرید آن بود که در صحبت پیر هر کجا بنشیند شاد بود و اگر همه در صفِ

۹۳ ــ این کلمات در اصل نسخه بعلّت موریانه‌خوردگی از میان‌رفته وخوانده‌نمی‌شود.
۹۴ ــ کلمه معلوم من نشد که چه بوده است، شاید «کتابهای»؟

نعال بود. و مرید نبود هر که را بباید فریفت چنانکه مادر بچّه را فریبد: کلیچه را به روغن درمالد و به وی دهد».

۵۳۶ شیخ گفت «مؤمن را همه جایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه بود، و ماهش همه ماه رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در مسجد؛ و همه ماهها را چنان حرمت دارد که ماه رمضان را؛ و در همه روزها چنان نیکوئی کند که روز آدینه».

۵۳۷ پرسیدند در رقص.

گفت «رقص کار کسی باشد[95] که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین بر هوا اندازد [تا] عرش بیند و هرچه جزین باشد آب ابویزید وجنید و شبلی برده باشد».

۵۳۸ دانشمندی از شیخ سؤال کرد که «نصیحت بی‌خیانت[96] کدامست؟»

گفت «آنکه نصیحت کنی و گردن نیفرازی که من از ایشان بهترم و طمع دنیا در میان نیاری».

۵۳۹ پرسیدند که «عارف کیست؟»

گفت «مَثل عارف مَثل مرغیست که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه و نیافته [قصد[96]] آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت[96] مانده و خواهد که به خانه رود نتواند.»

۵۴۰ پرسیدند که «هر کرا هستی خدای بردل غالب آمده باشد نشانی وی چه باشد؟»

[گفت] «از فرق تا قدم وی همه به‌هستی خدای اقرار کنند، دستش و پایش [و چشمش در] شستن و رفتن و دیدن تا آن بادی که از بینی وی بیرون آید گوید که «الله»، چنانکه مجنون، به هر که برسیدی گفتی «لیلی»،

---

۹۵ ــ در اصل این کلمه دوبار نوشته شده است.

۹۶ ــ در اصل موریانه خورده و صحّت کلمه مسلّم نیست.

اگر بر زمین رسیدی و اگر به دریا یا بدیوار، بمردم و کاه و گوسپند، بجائی که گفتی «انا لیلی و لیلی انا».

۵۴۱ [گفت] نالندگانند و گران باران. نالندگان کسانی‌اند که زخم خوردند، و گران‌باران ارباب وقت‌اند. هر که زخم خورد جراحتش مرهم نپذیرد، و هر که در بار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر آنچه به انبیا درآمد به اولیا درآمدی[۹۷] یک لااله الاّالله گوی بنماندی، اگر آنچه بر مصطفی علیه‌السلام درآمد اگر بر کوه قاف درآمدی کوه پاره‌پاره شدی.

۵۴۲ [گفت] «هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان کند دل آبله شود».

۵۴۳ پرسیدند که «بهار جوانمردان چیست؟»

گفت «آنکه بی‌دل شوند. دریابهادریابها جلاّب محبت سرد کرده‌آید امّا بدین عالم بسی نگشادند و آن‌قدر که گشاده‌اند دوستان را بس نکرده است (؟) بدین معنی طالبان قدم برتر می‌نهند تا مگر سیر آب شوند. چنان همیٔ درتازند و تشنه همی میرند. چون حاجی که در گرما به بادیه آب اندک وی را بس نکند خود را به چاه می‌اندازد تشنه همیٔ میرد».

۵۴۴ پرسیدند از قدم مردان.

گفت «اوّل‌قدم آنست که گویند «خدای و دیگر نه»، قدم دوم انس است، سیوم سوختن[۹۸] . . .».

۵۴۵ شیخ[۹۹] پرسید که «آنجا که ترا کشتند خون خود را دیدی؟»

گفت «بگوی آنجا که مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، و خون

---

۹۷ – چنین است در اصل. «بنماندی» ظاهراً به معنای باقی نمی‌گذاشت بکار رفته است.

۹۸– اینجا یک کلمه خوانده نمی‌شود، شاید «است» باشد.

۹۹ – برتلس خوانده است: پس شیخ (؟)

جوانمردان بروی مباحست».

۵۴۶ پرسیدند[100] «کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟»

[گفت] «کسی‌را که به یک تار ابریشم از آسمان آویخته بود بادی می‌آید که همه درختان از بیخ برکند و همه بناها خراب کند و همه کوهها بردارد و همه دریاها بأنبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آن‌گاه وی را رسد در فنا و بقا سخن گفتن.»

۵۴۷ پرسیدند که «به‌چه دانیم که اندرون یک است».

گفت «بدانکه زبان او و هم یکی باشد. هر که را زبان پراگنده بود دلیل بود که دل او پراگنده بود. بزرگان گفته‌اند: دل دیگست و زبان کفلیز، هرچه در دیگ باشد به کفلیز همان برآید. دل دریاست زبان ساحل؛ چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود».

۵۴۸ گفت «غایت مردان سه است: اوّل آنکه خود را [چنان] دانی که خدای ترا داند، و چنین کس کم بینم؛ دوم آنکه تو باشی و وی باشد؛ و سیوم آنکه همه او باشد تو نباشی. اگر همه جهان نواله کنی و بدهان مؤمنی نهی حق نگزارده باشی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی».

۵۴۹ پرسیدند که «گریهٔ مردان برچه باشد، بر وصال؟»

گفت «چون دل گریان شود آب چشم خون شود، و چون چشم ببیند بول خون شود و چون گوش بشنود استخوان گدازد و چون وقت برا ند فنا پدید آید».

۱۰۰ ــ در اصل: پرسید.

باب دوم
در وعظ و نصیحت

۵۵۰ شیخ ابوالحسن علیّ‌بن احمدالخرقانی، رحمة‌الله علیه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی‌اند که دل نگاه دارند و بی‌دلان کسانی‌اند که اندیشهٔ دل ایشان همه یاد خداوند بود جلّ‌جلاله؛ و چه خوشتر از آنکه خداوند می‌بیند که بر دل وی جز یاد حقّ نباشد و هرچه مادون اوست بر دل او نگذرد.

۵۵۱ شیخ گفت «سخن گوی[101] تا شنونده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی».

۵۵۲ پنج آبست، سه ازان جوانمردان دوست[102] دارند: یکی آب حیات[103]؛ دوم حوض کوثر؛ سیوم آب ... ست[102]؛ چهارم آبیست که عارفان دوست دارند و آن آب محبت است؛ پنجم آبیست که خدای دوست دارد و آن آب دیدهٔ بندگان است خاصّه گناه کاران است».

۵۵۳ شیخ گفت «اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان. اگر بنده غافل باشد از خدای، جلّ‌جلاله، خصمی کند حکم کند نه که درمانی»

۵۵۴ شیخ گفت «خداوند خلقی را به دوستی گرفته‌ست و بر اسباب یاری نشانده و فرموده که داد خلقان بدهیت؛ و گروهی را بدوستی گرفته است و به‌بازار فرستاده و گفته است که انصاف خلقان بدهیت؛ و گروهی را به‌دوستی گرفته است و به دشت فرستاده و گفته است با خلق من خیانت

۱۰۱ ــ ظ: مگوی.
۱۰۲ ــ موریانه خورده است کلمه روشن نیست.
۱۰۳ ــ در اصل: حیوه.

مکنیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی نگریت (؟) . ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده‌می‌دانیم و ایشان مردگانند، وای بسیار کسانی که در شکم زمین مرده می‌دانیم و ایشان زندگانند» .

۵۵۵ گفت «همه یک بیماری داریم؛ چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم بیائیت تا بیدار شویم» .

۵۵۶ شیخ گفت «اگر آتشی از تنور تو در جامهٔ تو افتد تو زود کوشی تا بکُشی. روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزد!»

۵۵۷ شیخ گفت «پیوسته باید که از اندام مؤمن یکی به خداوند، جلّ جلاله، مشغول باشد: یا به دل[۱۰۴] او را یاد می‌کند یا بزبان ذکر او همی گوید یا به چشم دیدار[۱۰۴] وی می‌بیند یا به دست سخاوت می‌کند یا به قدم زیارت مردان همی رود و یا بسر[۱۰۵] خدمت مؤمنان همی کند و یا از ایمان یقینی همی بدرد و یا از خرد معرفت همی ورزد و یا از کار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حَذَر می‌کند. این چنین کس من کفیلم که چون سر از گور بر کند کفن کشان می‌رود تا به بهشت» .

۵۵۸ شیخ گفت «چنانکه وقت نا آمده از تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که نا آمده است امروز مخواه باب‌لب محمّد ماند[۱۰۶] .

۱۰۴ ــ بواسطهٔ موریانه‌خوردگی کلمه روشن نیست.

۱۰۵ ــ شاید: به‌تن؟ یا : به سر

۱۰۶ ــ باب سیّم که برحسب فهرست اوّل کتاب در احادیث رسول‌الله است ساقط شده است.

باب چهارم
در لطف

۵۵۹ شیخ گفت:
نقلست که دل به آخر کار به جائی برسد که آواز دل خود به گوش سر خود بشنود، چون آواز منقطع گردد نور دل خویش به چشم سر خویش بیند.

۵۶۰ شیخ گفت:
در خبر است که خداوند، جلّ‌جلاله، حکمت را بفرستد و هفتادهزار فرشته باوی بالین به بالین برمی‌گردد، می‌خواهد که دوستی دنیا در آن دل نبود تا در شود و جایگاه گیرد آنگاه این ملائکه را گوید «شما جای خویشتن شویت که من جای خود یافتم». بنده دیگر روز بامداد حکمت می‌گوید که خدایش داده بُوَد.

۵۶۱ **نقلست که** خدای را بر زمین بنده‌ایست که چون وی مرخدای را یاد کند شیران در بیابان در لرزه آیند و بول افگندن گیرند از ترس خداوند را و ملائکه در آسمانها در فزع افتند.

۵۶۲ **نقلست که** گفت: کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتمی-که «الله» بودیمی[۱۰۷] که از خدای با خبر شدی.

۵۶۳ **و نقلست که** گفت که: خدای، جلّ‌جلاله، دوستان خویش را به پاکی خویش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند و در دولت و[۱۰۸]قدرت خود گیرد و سلطانی دهد به ایشان.

۵۶۴ **شیخ گفت:** هزار دیده بخشید به من در دید[۱۰۸] اوّل هرچه جز خدای

۱۰۷ – یا: بودی؟

۱۰۸ – بواسطهٔ موریانه‌خوردگی روشن نیست.

بود همه بسوخت نُه‌صدو نودو نوه را من دانم.

۵۶۵ و نقلست که: هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این درجهٔ کمترین است و این هیبت از خلقان بپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

الباب‌الخامس
فی‌المناجاة
من کتاب نورالعلوم

۵۶۶ إلٰهی، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمت بودن تست.

۵۶۷ شیخ گفت: خداوند بر دل من ندا کرد «بندهٔ من، چه بایدت؟ بخواه». گفتم «الٰهی، مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟»

۵۶۸ و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جلّ‌جلاله، مرا از من پرسد، درخواست کنم که «خداوندا، مرا از خود پرس و از یکی‌ای‌خود پرس».

۵۶۹ إلٰهی، من از تو به تو توانگرم. آنچه من دارم توی وتو باقیئی و آنچه تو داری وقت باشدکه نبود.

۵۷۰ گفتم: إلٰهی، پنجاه سالست تا در محبت توم. در سرّم ندا شنیدم که «پیش از آدم ترا بدوستی گرفته‌ام دست که ننسست».

۵۷۱ گفتم: إلٰهی، مرا تو می‌بائی. شنیدم در سرّ خود «اگر مرا خواهی پاك باش که من پاکم، بی‌نیاز باش از خلق که من بی‌نیازم».

۵۷۲ گفتم: إلٰهی، خوشی با توست، اشارت به بهشت می کنی؟

۵۷۳ گفتم: إلٰهی، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهربان‌تربُوَد، در این وقت از خود ننگ دارم.

۵۷۴ گفتم: إلٰهی، اگر قصّهٔ اندوهگینان برتو خوانم آسمان و زمین خون

گرینند[۱۰۹].

الباب السّادس
فی الهیجان

۵۷۵ ورد[۱۱۰] جوانمردان اندوهیست که به هیچ‌وجه در دو جهان نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که وی را سزای وی یاد کنند نتوانند.

۵۷۶ گفت: این خلق همه بامداد و شبانگاه دربند آنند[۱۱۱] که وی را یابند [کسی][۱۱۱] یابنده است که او وی را خواهد.

الباب السّابع
فی وحی القلوب

۵۷۷ شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندهٔ من، اینها که دست در تو می‌مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می‌آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.

۵۷۸ **شیخ گفت:** مولی بر دل من ندا کرد و گفت «هر کجا نیاز است مراد منم، و هر کجا دعویست مراد خلقانند».

۵۷۹ **شیخ گفت:** خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندهٔ من، مهمان مرا حقّ بگزار» گفتم «إلٰهی من ندانم که حقّ مهمانان تو چگونه گزارم» گفت «کسانی که به سلامی مهمانی تو آیند باید که علیک‌السّلام بیابند؛ و کس بُوَد که مرا دوست‌دارد، از دوستی من‌وی‌را آرزوی‌تو کند؛ و کس بُوَد که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد؛ و کس بُوَد که با من به چیزی درمانده بود؛ و کس بُوَد که من وی را از وی گرفته باشم، آمدوشدِ وی خود معلوم نباشد، ولکن مهمان من بُوَد؛ و کس بُوَد که این جهانی چیزی بخواهد

---

۱۰۹ – موریانه خورده است به حدس و تخمین خوانده شد.

۱۱۰ – ف ۲۰۲: درد.

۱۱۱ – بواسطهٔ موریانه‌خوردگی روشن نیست.

از تو» پس خداوند تعالی مرا گفت که «هرچه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن» گفتم[112] «إلٰهی من با خلق تو آن نتوانم کرد.» گفت «از من یاری خواه».

۵۸۰ **شیخ گفت:** مولی تعالی بر دل من ندا می‌فرمود که «بندهٔ من، مرا با تو مخاطبه به چهارچیز است: به دل و تن و زبان ومال. دوبه‌من می‌دهی و دو باز می‌گیری؛ یعنی به‌تن طاعت می‌کنی و به زبان قرآن می‌خوانی؛ دل و مال به من نمی‌دهی، و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم».

الباب الثامن
فی المجاهده

۵۸۱ **شیخ گفت:** جهد مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و به کم [از] ده سال زبان راست نشود؛ و ده سال رنج باید برد تا این گوشت حرام که به تن ما بر رُسته[113] است از ما بشود؛ و ده سال رنج باید برد تا دل با زبان راست شود[114]، هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد که از حلق وی آوازی برآید که در وی هوا نبود. گفتند «آن را نشانی بُوَد؟» شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت «الله!» سنگها از کوه جداشدن گرفت.

۵۸۲ **و شیخ گفت:** هر که نام خدای ببَرَد چنان باید بود که از سه حال خالی نبود: إمّا بول او چون خون سرخ گردد، یا چون انگشت سیاه، یا جگرش پاره‌پاره بگسلد و از بزش بیرون آید. و گفت: بسیار بوده است که دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده است، و هنوز

---

۱۱۲ ـ در اصل: کفت.
۱۱۳ ـ موریانه خورده است، واضح نیست.
۱۱۴ ـ ده سال چهارم در نسخهٔ اصل ذکر نشده، به ف ۳۹۱ مراجعه شود.

خدای را بسزای او یاد نکرده‌ام.

۵۸۳ **و گفت:** از دنیا مرو تا از سه حال یکی پیدا نشود: یا آنکه در محبت خدای آب چشم خویش خون بینی، یا از ترس او بول خویش خون بینی، یا در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود[۱۱۵].

۵۸۴ **شیخ گفت:** عبادت هر کس کند، امّا امل از عبادت هر کس نتواند دور کردن.

۵۸۵ گفت: نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بُوَد، امّا آفت از دل جدا کردن کار مردان بُوَد.

۵۸۶ **شیخ گفت:** در گرسنگی چندان بکوش و اگر ورد یکی روز داری سه روز، و اگر سه روز داری چهار روز، و می‌فزای تا چهل روز را تا بسالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان گرفته چیزی چون بیضهٔ مرغی، یا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تو نهد، بعدازان هرگز نخوری شاید، پس بعدازان کس بود که در هفتاد یکبار آبکاه شود[۱۱۶] و کس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار ماه و کس بود که در هر ماه[۱۱۶] و کس بود که در هفته آبکاه شود و کس بود که هر وقت نمازی آبکاه شود زان است[۱۱۶] که دل او بی‌خبر باشد، که از هیچ خبر ندارد که این جهان و آن جهان است روا بود به زبان حدیث این جهان و آن جهان گوید لکن دل از این جهان آگاه نبود.

۵۸۷ **شیخ گفت:** دست در عمل زن تا اخلاص ظاهر شود، دست در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود طاعت کنی آنگاه با دید[۱۱۷] اَعبُدالله

۱۱۵ ـ فقرهٔ ۳۹۷ و ۵۴۹ نیز دیده شود.

۱۱۶ ـ موریانه کلمات را ناقص کرده است جمله روشن نیست. شاید در هر سه مورد «آگاه» بوده باشد مثل مورد چهارم. این فقره شباهتی دارد به ف ۱۴۱ و نیز به ۲۲۷.

۱۱۷ ـ کلمه مجهول است.

کأنّک تَراه. پس گفت: شب شود و خلق بخسپند تو این تن را[۱۱۸] غلّ و پلاس و تازیانهٔ چرمین‌دار که خدای، تعالی، بر این تن مهربانی دارد گوید «بندهٔ من از این تن چه می‌خواهی؟» بگو «إلٰهی، ترا خواهم» گوید «بندهٔ من، دست از این بیچاره بدار، من آن توم». هر روز آثار لطف و رحمت مولی برما نو می‌شود تا نیّت با دلها نو کنیم.

۵۸۸ شیخ گفت: از بسیار جانها آواز ماتم برآید و از بعضی آواز دف، هرچند در دل خود می‌نگرم همه آواز ماتم می‌برآید، آواز دف نی.

۵۸۹ گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید «درآی، تا به چه ایستاده‌ای؟» پنجاه سال بر در او بیست[۱۱۹] کفیل تو منم.

۵۹۰ شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست هر بابی هفصد شاخ هر شاخی نلکدی[۱۲۰] نماید. عالم علم برداشت و به کناره‌ای شد و با آنش خوشست، زاهد زهد برداشت و به کناره‌ای رفت و با آنش خوش است، عابد عبادت برداشت و با آنش خوشست، شوهم اندوه بردار تا با خدایت خوش بود. اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دو رکعت نماز از ما بخواستی چنانکه ازوی بما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که در شبارو‌زی پنج نماز چون که می‌درخواسته است حال ما چون باشد؟

۵۹۱ شیخ گفت: خدای، جلّ جلاله، شما را به دنیا پاک آورد شما از دنیا به حضرت پلید مرویت.

۵۹۲ گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هرچه نهد[۱۲۱] بنده بود برگیرد و هرچه سزاوار او بود بنهد تا هرچه ظاهر شود از سرّه[۱۲۱] سزاوار او بود.

---

۱۱۸ ــ بواسطهٔ موریانه‌خوردگی کلمات روشن نیست.

۱۱۹ ــ یعنی بایست، امر از ایستادن.

۱۲۰ ــ کلمه بر من مجهولست، برتلس «بدیگری نماند» خوانده. شاید «تلنکبینی نماید»؟

۱۲۱ ــ کلمات بر من روشن نیست.

الباب التّاسع
فی الحکایات

۵۹۳ شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت «همه بادیه مرا آرزوی شیرینی[۱۲۲] کرد ونخوردم» شیخ گفت «مرا همه بادیه شیرینی[۱۲۲] آرزو نکردوخوردم.»

۵۹۴ ابویزید،رحمه‌الله،گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشتن را نزدیکتر دارند[۱۲۳].

۵۹۵ ابویزید، رحمه‌الله،گفت که: جواب سخن یاد داریت. هرکه جواب سخن خویش یاد ندارد هرکجاکه سخن گوید باك ندارد؛ حساب روز قیامت یاد داریت که هرکه حساب قیامت یاد ندارد مال از هرکجا جمع کند باکی ندارد؛ قدر رفتن نیک بشناسیت، هرکه قدر رفتن نیک نشناسد صحبت با هرکه دارد باکی ندارد.

۵۹۶ ابراهیم زاهد گفت: گرمگاهی برنائی از هوا درآمد و در بکوفت، من نیز درش بگشادم، قدری نان بر برگ انجیر نهاده بود، مرا داد و گفت «مرا دعا کن، باشدکه از کفر این تن باز رهم» و در هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بر برگ انجیری نهاده مرا داد و همان بگفت و روز [سیوم هما]ن وقت باز آمد و همچنان گفت که «مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم» و دز هوا شد. [پس] شیخ، رضی‌الله‌عنه، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می‌پرد از این نفس فریاد می‌کند. ماکه اینجا نشسته‌ایم چه باید[کرد]؟

۵۹۷ بزرگی از توانگران بنزدیک مردی از کبار اهل حقیقت درآمد، گفت «درم دوستر داری یا خصم؟» گفت «درم.» گفت «پس چون است که درم می‌مانی و خصم می‌بری؟»

---

۱۲۲ – گویا صحیح همین باشد، نه «شربتی».

۱۲۳ – بعضی از حکایات مربوط به ابویزید در تذکرةالأولیا در ترجمهٔ حال ابویزید آمده است.

(نقیـصه)

۵۹۸ و[۱۲۴] ترا به وی بخشیدیم» گفت در جواب که «ای خداوند، حکمت چیست؟ من در خدمت تو و وی در خدمت مادر؟» آواز شنید که «وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی‌نیاز».

۵۹۹ شبلی، قدّس‌الله‌روحه [العزیز، در مکّه[۱۲۵]] نزدیک حلّاقی شد، وی را دید بر کرسی نشسته و جامهٔ نیکو پوشیده، و شاگردان موی می‌تراشیدند. شبلی آنجا شد و سلام کرد، گفت «ای استاد، از برای خدای این موی مرا تراش». استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان آمد و نقد آورد که «از بغداد مرا گفته‌اند به شبلی ده». گفت «بر سر صندوق استاد نه». استاد گفت «کاشکی تو شبلی نبوده‌ای؛ مرا می‌گوئی برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرا می‌مزد دهی!» گفت «آری من شبلی‌ام». استاد گفت «نامت شنیدم ولٰکن ندیده بودم». ایشان در این سخن بودند سائلی بیامد و چیزی خواست، حلّاق گفت «آنچه بر سر صندوق نهاده است برگیر، ترا داده‌ام». شبلی گفت «با خود گفتم آنچه بر سر صندوق است استاد نمی‌داند که چهارصد دینار است». مرا گفت «نبینی که کی می‌خواهد، برای که می‌خواهد و من از برای که می‌دهم؟»

۶۰۰ بزرگی در پیش خواجه گفت: شبی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم خویشتن را به غلّ و پلاس و تازیانه خانه ادب کردم، گفتم «تو هنوز[۱۲۶] بدان جایگاهی که از مخلوق می‌ترسی؟» خواجه گفت: هر گاه مرا اندیشهٔ[۱۲۷] روزی آمدی چنین کردمی، گفتمی «تو غم روزی می‌خوری!»

۱۲۴ – بواسطهٔ ساقط‌شدن اوراق ابتدای این حکایت از میان رفته است به شمارهٔ ۴۶ منقول از عطّار رجوع کنید.
۱۲۵ – دو سه کلمه در زیر کاغذی که چسبانیده‌اند رفته است.
۱۲۶ – در اصل: تصور.
۱۲۷ – این دو کلمه بر اثر موریانه خوردگی محو شده است به حدس تکمیل شد.

۶۰۱ بویزید، قدّس‌الله روحه‌العزیز، گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را بجای مرگ ننهادم».

۶۰۲ بوحامد مرتجی‌بن معقل را پرسید[۱۲۸] که «نشان بنده که[۱۲۹] نیکو گمان بُوَد چه باشد؟» بوحامد گفت «نیافتی که بندهٔ نیکوگمان آن بود که دست در آستی کند و بگیرد آنچه ننهاده باشد». شیخ ابوالحسن گفت «تو هم نیافتی، نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود [دیگر] دستش در آستین نباید کردن.»

۶۰۳ بویزید، قدّس‌الله روحه‌العزیز، گفت: یک‌شب نفس را گفتم «نماز کن» گفت «من مرده‌ام» جامه‌ها بیرون کردم گفتم «مرده را جامهٔ نیکو نباشد» بوریا درپیچیدم و بخفت، گفتم که «اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود». شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم «ای نفس، نماز کن» گفت «نتوانم» برخاستم و خود را زنخ بربستم و گفتم «مرده‌ای تو» آنگاه به محراب آوردم او را، بعدازان بگفت که «بکنم».

۶۰۴ وقتی موسی، علیه‌السّلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که «یا موسی، زنهاری را نگاه‌دار» چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الامان، الامان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد، زمانی بود، بازی بیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده.» گفت «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه‌دار». موسی دست دارز کرد تا پاره‌ای گوشت ران برکند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران بر ما حرامست؟ من عهد کردم که وی را نگیرم». آنگاه باز بر هوا راست گرد سر موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن.» گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد.» کبوتر گفت «کسی که

۱۲۸ ــ شاید: پرسیدند؟
۱۲۹ ــ اصل: بندکی.

عهد کند باز نگیرد و نشکنند». کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می‌کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئل بود و کبوتر میکاءیل، تا ترا آزمودند بر قبول عهد».

۶۰۵ لقمان حکیم، رضی‌الله‌عنه، پسر را گفت «هرچه امروزبگوئی بنویس و روزه دار و شبانگاه گفته‌ها را بر من عرضه دار، آنگاه طعام خور.» چون شبانگاه[130] شد تا یکدیگر را عرضه می‌کردند دیر شد؛ و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد؛ روز سیوم همین گفت. پسر گفت «تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می‌کنم و از عهده بیرون می‌آیم طعام خوردن دیر می‌شود». امروز هیچ نگفت از بیم عرضه‌کردن. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت «از بیم عرضه‌کردن هیچ نگفته‌ام». لقمان گفت «بیا و زود نان بخور». شیخ گفت «روز قیامت کم‌گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را».

۶۰۶ پیش ابویزید گفتند که «شب بود که حاتم از خلق ببرید» گفت «اگر بریدی یک مرد نمونه در میان خلق بدارند تا برپی او مردان خیزند».

۶۰۷ بلال بلخی بنزدیک بویزید درآمد گفت «یا شیخ، ملائکه ابلیس را بر سرکوئی تو می‌زنند.» بویزید گفت «مسکین بر سر کوی من چه کار داشت؟»

۶۰۸ بوالقاسم جُنید، رحمه‌الله، برمنبر وعظ می‌کرد. ابوالحسین نوری برگذشت گفت «یا اباالقاسم، ما اخلاص ورزیدیم بر درمان کردند، شما زنّار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند.» جنید از منبر فرود آمد چهل شباروز درِ خانه ببست[131] و بیرون نیامد.

۶۰۹ حسن بصری و حبیب کاتب و مالک دینار و محمّد واسع پیش رابعه

۱۳۰ ــ اصل: سکانگاه.

۱۳۱ ــ یا: در خانه بنشست؟

درشدند، رابعه ایشان را پرسید که «شما خدای را بر چه پرستیت؟» هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفتا «این پرستار بلیّه اختیار نکند؛ من عبادت کنم خواه گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه ازانِ اوست».

۶۱۰ بویزید گفت «إلٰهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن.» زمین جنبیدن درآمد. مردی گفت «یا شیخ، زمین در جنبیدن آمد.» گفت «آری، خبر دادندش.»

۶۱۱ بویزید را گفتند «به جهدِ بنده هیچ بود؟» گفت «نی، ولی بی جهد نبود.»

۶۱۲ بویزید وقتی به خانه درآمد طبقی مرود دید، گفت «که آورده است؟» گفتند «فلان.» گفت «برداریت و بریت و بگوئیت آب مردمان گیری و درختان آب دهی و امرود بنزد ما فرستی؟»

۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند. آن شخص بدوخت، چون باز می‌آورد پسر را داد تا بر دوش نهد تا برکات به پسرش رسد، و خود درپس پسر می‌رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فرو گرفت. بر دوش خود نهاد و پیش بویزید درآمد، چون به خانه باز آمد،شبانه در خواب دید که مُرده‌ستی و ملائکه به‌گور وی درآمدندی و وی بترسیدی، گفتی «من پوستین بویزید بر کتف خود نهاده‌ام.» ملائکه با هول از پیش او می‌رفتند و وی ایمن شدی از آن ترس.

۶۱۴ بلال بلخی بُویزید را گفت «من امسال ترا در مکّه دیدم.» بویزید گفت «من آن نبوده باشم». سه بار بلال می‌گفت. مردمان گفتند «ما بلال را بدروغ‌گوی نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟» گفت «مؤمن از قرص آفتاب عزیزتر است مرخدای‌را، عزّوجلّ. قرص آفتاب به‌یک‌جای بود ولکن به همه شهرها می‌نماید، و خود می‌آرد و خود می‌برد، آن نمودن

از خدای باشد بر وجهی که بنده را خبر نبود».

۶۱۵ بویزید گفت: ابراهیم، صلوات‌الله علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد «با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست.» و نفرمود که «ساره را رها کن».

۶۱۶ بـاموسی گفت به مکّه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی درشدیم ما را گفت «ای بـاموسی، چندگاهست تا در مسآله‌ای[۱۳۲] درمانده‌ام، از بسیار کس پرسیدم هیچ کس مرا جوابی نداد که دل من بدان قرار گرفتی». بـاموسی گفت «بگوی». گفت «مردمانی دیدم که ایشان در موقف به صفّ اوّلین درنیامدند و در طواف گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزاة به صفّ اوّلین درنیامدند، و من ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می‌روید و جملهٔ خلق بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند؛ در آنجا چه حکمت بود؟» بـاموسی گفت «ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک‌بار خدای را، جلّ جلاله، معصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، از این جهت بود که درنیامدند تا از شومی گناه ایشان خیری از این خلق منقطع نشود».

۶۱۷ احمد جرب به نزدیک بویزید جای‌نمازی فرستاد، گفت «چون شب نماز کنی بزیر قدم افگنی». بویزید باز فرستاد و گفت «بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسپم».

۶۱۸ علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشهٔ ناصواب که بکند دوسالرا راه[۱۳۳] از خدا پس افتد».

۶۱۹ ابویزید گفت: خدای با من فتوحها کرده‌ست تا به جایگاهی رسیدم

۱۳۲ ـ متن: مسله.
۱۳۳ ـ فقرهٔ ۲۶۸ دیده شود: دو ساله راه.

که قبه‌ای پدید آمد و درِ وی پدید آمد از گرد آن می گشتم، بر آن در بماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی. به هرچه خواستم که این در گشاده کنم نشد. ذکری پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفتم، آن در بگشادند. و هر کرا آن در بروی نگشادند نگذارند[۱۳۴] که در آنجا شود. ای بسا چیزها که دران توان دید.

۶۲۰ ابویزید وقتی می گفت «مرا قیامت اسپری[۱۳۵] گردان میان حکم تو و خلق تو، حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.»

۶۲۱ بویزید می گفت: ای مرد، دستت گیرند و بررسند، گویند «مردی، نیکوئی در میوفت، چنانکه کفتار در سوراخ باشد گویند «در آنجا نیست» کفتار با خود گوید «شاید که مرا نمی‌بینند و نمی‌دانند که من در اینجاام». پس آنگاه آگاه شود که ریسمان در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.»

۶۲۲ احمد خادم گفت: در بزرگی طَعْنی کرد مردی. من آمدم و گفت آن بزرگ را «خدایش سنگ گرداند». آن بزرگ گفت «چه خواهی مؤمن را سنگ؟ اگر با من نگفته بودیئی کی به وی خیری[۱۳۶] رسیدی. امّا چون با من گفتی واجب دیدم بر خود دعای وی تا به‌قیامت».

۶۲۳ حاتم اصمّ گفت: وقتی حاجتی به‌خدای داشتم[۱۳۷] برداشت، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند «چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید، هر حاجتی که بخواهی روا شود.» آن سال به حج رفتم و در موقف بایستادم، چون حاجت برخواستم داشت دل با زبان راست

۱۳۴ – برتلس «بگشادند بگذارند» خوانده است.
۱۳۵ – برتلس «اسیری» خوانده.
۱۳۶ – ممکنست «چیزی» خواند.
۱۳۷ – شاید: خواستم.

نبود، حاجت برنداشتم. باز آمدم، [گفتند] «چون به غزاة شوی در کار زارگاه در صفّ مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود». آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که درخواهم دل با زبان راست ندیدم حاجت برنداشتم. باز آمدم. گفتند «چون طهارت تمام بسازی و در خانهٔ تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود». این بکردم، خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجتِ برنداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ بر زدم گفتم «اگر بانگ آید که: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟»

۶۲۴ عبدالله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من نمدی بردم تا در زیر پهلو کند. مرا گفت «ای پسر، نمد آوردی؟» گفت «دوش همه شب حوران گیسوی خود را بستر من کرده بودند. ای بساکه بر من نگریستی.»

۶۲۵ ابلیس روزی نوح را، صلوات‌الله علیه، گفت «یا نوح، ازمن چیزی پرس». نوح گفت «عیب باشد». فرمان آمد «بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن». گفت «یا نوح، ترا بر من حقّی است». گفت «کدام است؟» گفت «من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند دلم فاریغ شد» اگر چه نوح این دعا وقتی کرده بود که خدای خبر کرده بودش که «بیش کسی ایمان نخواهد آورد»، از این سخنِ ابلیس دل تنگ شد. گفت «یا نوح، حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سرائی آفریده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران».

۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را بپرسید که: [هیچ‌یک از] شما هیچ اثری کرده است[۱۳۸] از نیکی؟ یکی گفت «من امیری بودم، سائلی به درسرای من آمد چیزی خواست. من بدر آمدم وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم و جامهٔ خود در وی پوشیدم و بر تختش نشاندم و جملهٔ مال و ملک خویش بدو سپردم و زن خود رها کردم تا پس‌عدّت وی خواهد، اکنون مرقّع پوشیدم و در پیش تو [به دو[۱۳۹]] زانو نشسته». بوعلی هیچ‌چیز نگفت. دیگری گفت «من روزی به در سلطان [می] گذشتم، یکی را گرفته بودند و دستش می‌خواستند که ببرّند، من دست خود فدا کردم، و اینک دستِ بریده». پس از ابوعلی پرسیدند «از این هر دو کدام کاملترست؟» گفت «شما آنچه کردیت با دو شخص معیّن کردیت. مؤمن چون آفتاب و مهتابست، باید که منفعتِ وی به همه رسد».

۶۲۷ بویزید گفته‌ست: بندهٔ نیک آن بود که هر دو دست وی راست بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فریشتگان دست راست نویسند، چیزی نباشد که فریشتگان دست چپ نویسند.

۶۲۸ گفت: اعرابیی را مهمان آمد، و پاره‌ای شیر[۱۴۰] می‌داشت پیش مهمان آورد؛ مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت «بُزَک بکشیم». گفت «ما ضایع مانیم که جز این چیزی نداریم.» اعرابی گفت «ما بمیریم از گرسنگی سهل‌تر ازان باشد که مهمان ما گرسنه مانَد.» بُز کشتند و پیش مهمان آوردند. چون وقت روان کردن شد مهمان خادم را گفت «آنچه در دست داری به وی ده». گفت «این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت نکرده است». گفت «وی از همه خاسته است و ما از بعضی؛ دست وی

۱۳۸ – اگر این «کرده است» را «کرده‌اید» بخوانیم شاید لازم نباشد که «هیچ‌یک از» اضافه شود.
۱۳۹ – در اصل محو شده است.
۱۴۰ – ممکنست «پنیر» باشد.

بیش است».

۶۲۹ پیری گفت: تا از پانزده کس نشنیدم که «خلق را نصیحت کن» سخن نگفتم، هشت از ایشان آدمی بود و هفت ... بی» پس شیخ گفت، رضی‌الله‌عنه، که: ازانِ من .... ماند دو کس بودند که گفتند مرا که خلق را نصیحت کن یکی ازان با شما بگویم: روزی در مسجد نشسته بودم یکی از در درآمد و در من نشاط می‌کرد. چون خواست که برود مرا گفت که «این خلق را نصیحت کن». مرا به دل آمد «اگر کشتی بشکنند دریا را ازان چه زیان باشد؟». روی باز پس کرد و گفت «نصیحت مردمان کجا شود؟» و این شخص نه آدمیئی بود.

۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی گفتی «یارب، اینها را بهانهٔ دین من مگردان.»

۶۳۱ بویزید گفت: ای مراکونه، گرفتم که همه‌چیز به علم راست کنی، ارادت دل را چه کنی که تا با خداوند راست نه‌ایستی سودت ندارد.

۶۳۲ بویزید گفت، رحمه‌الله: تن‌را بانگ بر زدمی گفتمی «لا، ولا کرامة، یا مأوی کلّ سرّ ربّی، به یک شباروز پاك شود، غایت پانزده شباروز، اقاویل علما ازین زیادت نیست، ای تن پلید، سی سال شد تو و[141] پاك نشده‌ای، و فردا ترا پیش پاكِ پاك می‌باید ایستاد.»

۶۳۳ ابویزید، رحمه‌الله، گفت که: چون اندوه به دل در آید غنیمت داریت، که مردمان به برکهٔ اندوه به جائی رسند.

۶۳۴ شیخ ابوالعباس قصاب، رحمه‌الله، گفت: چون خدای را، جلّ جلاله، در حقّ بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بندگان نیک رساند هرچه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متحیّری شود چه سرمایهٔ وی از وی باز گرفت. روزی چند درآن حیرت باشد، آنگاه در

۱۴۱ ـ شاید: و تو

اندرون وی تقاضا پدید آید که « ای خدای، مرا تو می‌بائی ». آن گفت که « ای خدای، مرا تو می‌بائی » دلیلست بر آنکه خدای، جلّ جلاله، می گوید که « ای بنده، تو آنِ منی ». چون خدای، جلّ جلاله، گوید « تو آنِ منی » بنده را در اندرون تقاضا پدید آید، گوید « مرا تو می‌بائی ». دوستی خدای، جلّ جلاله، وی را بدان آورده بُوَد که وی خدای را، جلّ جلاله، دوست گیرد.

۶۳۵ بزرگی به نزدیک بویزید درآمد و زیارت کرد. چون بیرون آمد با مریدی از مریدان شیخ گفت « این زیارت را با شست حجّ تطوّع قیاس کردم ». وقتی دیگر بزیارت آمدو گفت آن مریدی را که « آن سخن با خواجه گفتی یا نه؟ » گفتم « نی. » پسندید و گفت « آن گفتار از من غلط بود، که شست حج قیاس توان کرد و دیدار ولیّ خدای را قیاس نتوان کرد، چون خدای، جلّ جلاله، بنده‌ای را برگزیند علم را بر جوارح وی سکار کند و اندامهای وی یک‌یک را از وی بستاند و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تا بنده نیست شود. چون نیستی ظاهر شد هستی خدای بر دل وی ظاهر شود. در خلق نگرد، چون گوی بیند در چوگان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود

۶۳۶ بویزید را گندم خریدند. پرسید که « از که خریدیت؟ » گفتند « از کافری. » گفت « باز دهیت که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی‌داند. »

۶۳۷ یکی پیش بویزید درآمد و تسبیحی بدست. گفت « دودار، به یکی نیکی شمری و به یکی بدی ».

۶۳۸ فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان .... نداشتند که بدان کودک را درپیچند از همسایگان خواستند و باران می آمد چنانکه به همسایه دشوار می‌بود رفتن. گفت « کرامت باولیا با فضولی می کنی؟ »

۶۳۹ بزرگی گفت: سی‌سال پاشنهٔ در به‌گوشم گردد آسان‌تر ازانست که

نمی‌دانم که خدای با من چه کند.

۶۴۰ شبلی، رحمة‌الله علیه، گفت: آن خواهم که نخواهم. شیخ ابوالحسن خرقانی گفته‌ست: آن هم خواستی.

۶۴۱ ذاالنّون مصری گفته‌ست: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار، و اگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لقمه را گوش‌دار، و اگر بدین نیز نگردد با یتیمان لطف کن.

باب [دهم]
مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمه‌الله

۶۴۲ در خُردی مادر و پدر ورانان دادندی و به صحرا فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحرا رفتی و روزه داشتی و نان بصدقه دادی ـ شبانگاه بیامدی و روزه‌گشادی و کس را از آن حال خبر نبودی. چون کلان‌تر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم انداخته بود و جفت می کرد بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را ایستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می کرد سر به سجده نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده‌ام که هر که‌را دوست گیری از خلقان پوشیده کنی.

۶۴۳ عَمّی[۱۴۲] بوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آمدوشد بوده است. چون عمّی را وفات بنزدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت «تو از برای دل من یک هفته غسّالی قبول کن.» در هفته عمّی را وفات رسید. غسّال وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عمی خود برخاست و استنجا کرد. غسّال از هوش برفت. عمّی گفت «اگر باکسی بگوئی با تو خصمی کنم». مقصود آنکه چون عمّی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت «ای ابوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و بر

۱۴۲ ـ در این فقره و فقرهٔ بعد این اسم بصورت عمی آمده، و در تذکرةالأولیا بصورت عمر. ف ۲۷ دیده شود.

توکّل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برفتند به‌لب چشمه‌ای که ان را وبدر گوئیم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که معبدگاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عمّی را گرسنه شد. عمّی گفت «ای شیخ، ترا طعام از کجاست؟» شیخ دست بیرون کرد و دست بر ریگ و سنگ و خاك زد و به مشت بیفشارد[143] روغن از میان انگشتانش بدر آمد. به‌عمّی داد، عمّی آن‌را بخوردو گفت «هرگز خوشتر ازین طعام نخورده‌ام.»

۶۴۴ عمّی گفت «مرا مریدی گیر» گفت «رو هر دو روی به طاعت آریم که کس این دعوی کند خدای را فراموش کند». عمّی گفت «بیا تا دست یکدیگر بگیریم و زبَرِ این درخت بجهیم». گفت «بیا تا زبرِ هر دو عالم بجهیم.»

۶۴۵ شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از نیازمندان عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون به کنارهٔ دیه رسیدند پیرزنی پیش ایشان آمد. سؤال کردند که «صومعهٔ شیخ کجاست؟» گفت «کدام شیخ،ابوالحسن[144]؟» گفت «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است. ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می کند، بازگردیت که کار وی‌اصلی ندارد.» بغایت دل‌تنگ شدندوخواستند که باز گردند. بوعلی‌سینا در این جماعت بوده است، گفت که «چون آمدیم وی را نادیده نگذریم.» به درِ صومعه شدند. اهل وی ازپس پرده آواز داد که وی حاضر نیست، به صحرا شده است، و دریغ این سفر شما اگر از بهر وی آمدیت.» گفتند «تو وی را که می‌باشی؟» گفت «عیال». گفتند «وی چگونه کسی است؟» گفت «سودائی ناموسی». گفتند «بازگردیم، حالِ وی عیال وی نکوداند.» بوعلی‌سینا گفت «تا وی را نبینیم باز نگردیم.» راه صحرا نشان خواستند.

۱۴۳ ــ در اصل: بفشاد.

۱۴۴ ــ شاید اصل چنین بوده است: «کُدام شیخ؟» گفتند «شیخ ابوالحسن»

شخصی دیدند که می آمد باروری[۱۴۵] سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند شیری بود. شیخ گفت «سلامٌ علیکم. تا بوالحسن بار خلق نکشد شیر باروری او نکند». چون به در صومعه رسیدند این شیر باز رفت.

۶۴۶ و از مجاور شیخ شنیدم که «شیر دیده‌ام که بعضی از شبها آمده است و طواف کرده و زاری و تضرّع کرده.»

۶۴۷ وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسائی شبیه صوفیان به ایشان مرافقت کرد و حال خود پوشیده می‌داشت. چون به میهنه رسیدند به در خانقاه شیخ ابوسعید بوالخیر، قدّس اللّٰه روحه، شدند. بوسعید به فراست بجای آورد. آواز داد که «مالی بالأعداء؟» این سخن در ایشان اثر [کرد[۱۴۶]]، بازگشتند و در خانقاه نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ برخاست و ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حقّ آن ترسا زیادت لطف کرد. روزی گفت «شما را به حمّام باید شد.» مسافران شاد شدند، ترسا دل‌تنگ شد، با خود اندیشه کرد که «این زنّار کجا نهم؟» در این اندیشه بود شیخ آهسته در گوش ترسا می‌گوید که «به من ده، که خادمان امین باشند.» چون از حمّام باز آمدند شیخ زنّار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد زنّار بدرید، ترسا متفکّر شد و از آن کار مقلّب‌القلوب دلش بگردانید. بر زبان شیخ این آیت برفت: وإلٰهنا وإلٰهکم واحدٌ لاإلٰه إلاّ هو، فهل أنتم مسلمون. ترسا در خروش آمد و می‌گفت «أشهدُ أن لاإلٰهَ إلاّاللّٰه، وأشهدُأنّ محمّداً عبدُه ورسولُه. و از قبیلهٔ وی بسیار کس مسلمان شدند.

۶۴۸ بوسعید بوالخیر، قدّس اللّٰه روحه العزیز، عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمه اللّٰه، فراست بجای آورد، فرزندِ خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد.

---

۱۴۵ ـ شاید: بار وی، یا با باروری. به دو سطر بعد رجوع شود.

۱۴۶ ـ در اصل محو شده است.

چون بوسعید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می گریست. گفتند «خواجهٔ او نیست». گفت «آخر نه از کوی اوست؟» چون درآمدند در خانقاه خانه‌ایست که آن را خانهٔ شیخ گوئیم، شیخ فرمود که «سجّادهٔ همه در این یک خانه انداز». خادم گفت «این جمع هفتادکس‌اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد». شیخ درآن خانه از گرد برآمد، خادم را گفت «اکنون سجّادهٔ اصحاب بگستر!» هفتاد سجّاده درآن خانه بگستردند و همه درآنجا بنشستند. شیخ در حجره شد و عیال را گفت «تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟» و در همه خانه معلوم من سه من آرد جو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره‌ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت؛ و شیخ تلطّف می کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت «دست در زیر خوان می کن و نان بیرون می آر بشرط آنکه سرپوش برنداری». چون هفتادکس را سفره بنهادند، آن زن گفت «از قرصها چندین نبود»، سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اوّل نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که «خادم خیانت کرد. اگر سرپوش برنداشتیئی[۱۴۷] تا به قیامت مسافران مرا نان بودی که هرگز سپری نشدی». چون از طعام خوردن فاریغ،شدند بوسعید گفت «دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟» شیخ گفت «یا باسعید، مرا پروای این نیست و نبوده‌ست ولکن بر موافقت نیکو بود». چون آغاز کردند مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، رَگِ شقیقه‌اش سطبر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسعید سر برآورد و برخاست، بوسعید بر دست شیخ بوسه داد، شیخ سه‌بار دست خویش[۱۴۸] برجنبانید، بوسعید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسعید

۱۴۷ ــ اصل: برنداشتی.
۱۴۸ ــ این دو کلمه در اصل ساقط شده است.

گفت «به عزت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند»، و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت «یا اباسعید، مسلّم کسی را بُوَد سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت‌الثری بیند، و زبر تا به عرش بیند». پس شیخ بوسعید گفت که «مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارك می‌روم و این جمع را با خود می‌برم». گفت «یا اباسعید، از هم اینجا بازگرد». بوسعید شنید ولکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز بر موافقت شیخ گفت «آری، شما را در آن دامغان رزقیست». چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شباروز به دامغان بماندند. روزی بوسعید خادم را گفت «به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا برویم». به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند، شباروزی از گرد برگرد می آمدند. بوسعید گفت «هیچ دانیت این چه حالست؟» گفتند «شیخ داند!». گفت «خرقانی ما را استغفار می‌فرماید». چون پیش شیخ درآمدند شیخ گفت «یا اباسعید، آن زمین به خدای بنالیده بود که «اولیای خود را به من رسان» دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به‌تو آید؟» گفت «این مرتبه مرتراست، امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی در میان شب». گفت «ای ابوسعید، بنگر». بوسعید خانه را دید که زبر سر شیخین طواف می کرد. ابوالحسن گفت «أعوذ بالله!». بوسعید حلقهٔ درگرفت و حاجت خواست.

۶۴۹ محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. کسی فرستاد که «این زاهد را بگوئیت که سلطان غزنین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون آی» و اگر تأمّلی کند برخوانیت أطیعوا اللّهَ وأطیعوا الرّسولَ وأُولی الأمر منکم». شیخ گفت «بگوی محمود راکه بوالحسن مشغولست به فرمان اطیعوا الله، به‌تو نمی‌تواند پرداختن.» این سخن در محمود اثر کرد،

برخاست و تـا در بیامد، در نمی‌گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامهٔ کنیزکـان در پوشیدند، و جامهٔ سلطانی ایاس را درپوشانید، و خود سلاح گرفت بجای ایاس. چون پیش شیخ در آمدند دست محمود بگرفت و گفت «خدای ترا فراپیش داشت، چرا واپس می‌ایستی؟» محمود گفت «مرا پندی ده!» گفت «این برخلاف بندگیست مردان بر شبه زنان، نعوذبالله من سخط‌الله!» محمود گفت «مرا وصیّتی کن!» گفت «ای محمود، چهارچیز نگاه‌دار، پرهیزو، نماز بجماعت‌و، سخاوت‌و، شفقت بر خلق.» آنگاه گفت «مرا دعاگوی!» گفت «من خود در پنج نماز ترا دعا می‌گویم». گفت «چگونه می‌گوئی؟» گفت «می‌گویم اللّهُمّ اغفر للمؤمنین والمؤمنات». گفت «دعای خاصّ می‌خواهم». گفت «ای محمود، عاقبتت محمود باد». محمود بدره‌ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوینی آوردند و کاسهٔ آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشتی به‌گلو درماند. شیخ گفت «ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده‌ای نمی‌توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده‌ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو در گلوی تو درماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز در گلوی من درماند، بردار، که من این را طلاق باین داده‌ام، رجوع نخواهم کرد». محمود گفت «یا از ما چیزی قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگاری بده». شیخ پیراهن خود به محمود داد، محمود به غزو سُمَنات شد، چون ایشان را دید که عُدّتی تمام داشتند نذر کرد که «اگر ظفر مرا بُوَد هرچه غنیمت من بُوَد صدقه دهم». اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد و حمله به قلب رسیدند، درحال روی بر زمین نهاد و گفت «به حرمت خرقهٔ این عزیز کردهٔ تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی». در حال رعدی و برقی و ظلمتی ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می‌کشتند، و همه متفرّق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت، و محمود همه شهرها و قلعه‌ها بگرفت و غنیمتِ

بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که «ای محمود، چون خرقهٔ ما را شفیع آوردی چرا همهٔ هند و روم نخواستی؟»

۶۵۰ نقل کرده‌اند که: شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ بردند. گفت «در راه‌بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی‌ادبی درمانده‌ام. یاد آمد مرا روزی به سجّادهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم درمانده بود، و من استغفارِ آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می‌آمد که اهل بلخ سنگها بربام برآورده بودند» از جهت سنگسارِ وی را. چون به درِ شهر رسید مردی بیامد و شیخ‌الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که «خلاص شد!» و قاصدان حیران بماندند. و آن چنان بوده بود که نظام‌الملک خواجه‌حسن[۱۴۹] را به‌خواب دیده بود که «استغفار کرد، به‌من بخش وی را!»

۶۵۱ مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می‌گفت «خواجه، اگر مرا وفات باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی؟» شیخ گفت «اگر من رفته باشم و سی سال برآمده بُوَد چون به درِ مرگ رسی من حاضر شوم». اتّفاق چنان بود که شیخ وفات کرد، پسِ سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمعی از مریدان در گرد نشسته بودند و دل‌تنگی می‌کردند. ناگاه خانه روشن شد، مریدان را بانگ برزد، گفت «خاموش باشیت که شیخ حاضر شد و کار بر من سهل گشت».

۶۵۲ شیخ ابوعبدالله با جمعی از مریدان به زیارت شیخ ابوالحسن آمدند. چون نزدیک رسیدند یاران گفتند «ما حلوای گرم بر خاطر آوردیم». شیخ ابوعبدالله گفت «من از وی سؤال کنم معنی «الرّحمٰن علی‌العرش استوی.» شیخ در خانقاه شد و خادم را گفت «حلوای گرم‌ساز» و در زمانی که شیخ ابوعبدالله رسید حلوای گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد،

۱۴۹ ـ در اصل خواجه‌حسن است، اگر مراد نظام‌الملک باشد ترکیب عبارت معیوبست، و اگر مراد خرقانی باشد بایست «شیخ ابوالحسن را» گفته باشد.

شیخ ابوالحسن یک‌لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابوعبدآللّه نهاد و گفت «معنی الرّحمنُ علی‌آلعرش آستوی خدای داند». پس شیخ ابوعبدآللّه گفت «نیم‌روز با خرقانی صحبت داشتم این‌همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدی تا چه منفعتها برداشتمی!»

۶۵۳ شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال، بعضی گفته‌اند هژده‌سال، برین مواظبت کردکه نماز [خفتن[۱۵۰]]بجماعت بکردی و روی به تربت سلطان العارفین آوردی و زیارت وی بکردی و ازانجا باز پس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آوردی، سه‌فرسنگ آمده بودی. بعد از این مدّت از تربت ابویزید آواز آمدکه «وقت شدکه بنشینی[۱۵۱]». گفت «ای شیخ، همّتی در کار من کن‌که مردی امّی‌ام، شریعت ندانم و قرآن نیاموخته‌ام». آواز آمدکه «آنچه ما را بود و ما را داده‌اند همه از برکات تو بود» گفت «ای شیخ تو به دویست و اند سال پیش از من بوده‌ای». گفت «بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم‌که برمی‌آمد و به‌عنان آسمان برمی‌شد، و سی سال بود تا به حاجتی درمانده بودم. هاتفی آواز داد که «آن نور را شفیع آر، تا حاجت تو روا شود» گفتم «آن نور کیست؟» گفت «نور صدق بنده‌ایست از بندگان خاصّ، نامش علی، کنیتش ابوالحسن». آن حاجت بخواستم‌مقصودم برآمد». پس آواز آمد«یا اباالحسن، بگوی أعوذ باللّه». ابوالحسن گفت‌که «چون خانقاه آمدم قرآن همه ختم کرده بودم».

۶۵۴ احمد صرّام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن می‌گفت «امروز چهل‌سالست تا خدای، جلّ جلاله، در دل من جز یاد خود نمی‌بیند، ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی‌دوام، مملکت یاد حقّ دارد بر دل من (؟) چهل‌سالست تا نفسم شربتی‌دوغ ترش می‌خواهد یا دمی آب سرد،

۱۵۰ ــ از نامهٔ دانشوران گرفته شد.
۱۵۱ ــ یعنی در محلّی مقیم شوی و به هدایت خلق مشغول گردی.

نداده‌ام، و أین ذاك؟ هیهات، هیهات!» آنگاه روی به‌من کرد گفت: «ای جوانمرد، هذا فی‌المشاهده، وهذا فی‌المعامله وبهذا وصلوا الی‌الحقّ» آن‌گاه گفت «تو ندانی که هلاك مردم در چیست» گفتم «شیخ بهتر داند» گفت «اعطاءالمرادات لنفسه‌وطاعة‌النّفس فی‌الشّهوات و تأخیرالمعاملات الی متی وحتّی وسوف ولعلّ.»

۶۵۵ وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزندی بیرون فرستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید گفت «جائی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد» و هم بگریست «هم تو، ای شیخ، دست بر سر ما فرودآر». پس شیخ گفت «ای بوسعید، سخنی بگوی» گفت «ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن». گفت «ای بوسعید، به ولایت شما رسم بُوَد جلوه کردن عروس را؟» گفت «بُوَد». گفت «درآن جمع از نظارگیان کسی باشد که اگر روی بگشاید عروس خجل شود؟» پس بوسعید سخن آغاز کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصومت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت «عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصومت نکنی». گویند بعدازان هرگز خصومت نکرد.

۶۵۶ مریدی از مریدان شیخ مدّتی التماس می‌کرد که «ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شونیزیّه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم». دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دید نشسته، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی برآنجا، گفتم «چرا نماز نمی‌گزاریت؟» یکی گفت «انتظار قطب عالم می‌کُنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود». تا درین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیأت که در خرقان می‌گردد، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آمدم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ‌کس آنجانمانده

بودند. چون وقت نماز فریضه درآمد از هر طرفی روی بدین مقام آوردند. پرسیدم که «امام شما را نام چیست؟» گفتند که «ابوالحسن خرقانی». حکایت خود با ایشان در میان نهادم تا شفیع شوند تا از من عفو کند، و دیگر آنکه مرا به مقام خود بَرَد. چُن قامت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان کردم. چون از در خانقاه درآمدم خواجه گفت «هرچه به ویرانی دیدی آن‌را به آبادانی نگوئی که از خدای خود خواسته‌ام تا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.»

۶۵۷ شیخ حسن ابوالقاسمان گفت «زیارتهای شام بکردم، چون بغداد آمدم مرا گفتند «علام مسادایی را دیده‌ای و زیارتش کرده‌ای؟ که وی قطب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمه‌الله». باز گشتم و به طلب وی شدم، چهارسد فرسنگ، در دیهی از دیه‌های شام یافتم وی را درانبوهی، نتوانستم دیدن تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کردم، دست دراز کرد و نام چشم برداشت خادمش به عصابه‌ای بربست آن گاه گفت «و علیک‌السّلام، از کجائی؟» گفتم «از خرقان». گفت «به‌چه کار آمده‌ای؟» گفتم «به زیارت». گفت «آنجا هیچ مردی نیست؟» گفتم «هست». گفت «کیست؟» گفتم «ابوالحسن خرقانی پیر منست». گفت «هیچ سخن وی یاد داری؟ بگوی». گفتم «وی می‌گوید که شب نواله کم‌کن». پیر از هوش بشد، چون به خود آمد گفت «ای خادم، طشت بیار». بیاورد، پیر را پاره‌پاره جگرش بر آمد.

در ریاضت نفس و در عبادت:

۶۵۸ سنّت شیخ آن بوده است که شب درآمدی غلّی برگردن نهادی و گلیم درپوشیدی و بند آهنین برپای نهادی و تازیانهٔ خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

در مرگ غریب:

۶۵۹ شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که «خدایا، غربا را در خانقاه من مرگ مده، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهند که: غریبی در خانقاه ابوالحسن گذشته است».

در حلال خوردن:

۶۶۰ مردی بوده‌ست مرید شیخ ابوالحسن و بر جمع مریدان آمده‌ست به نزدیک شیخ که «ما را مریدان‌اند، و ایشان هم مرید شمااند، مدّتی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوسپند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوسپندی چند خادم خانقاه را مدد کنند». شیخ گفت «مرا خدای، جلّ جلاله، گفت «بایست تو من راست کنم»، اگر قبول کنی که دیگر بار التماس نکنی این‌بار اجابت کنم به شرط حلالی». با سریف[۱۵۲] گوسپندان جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه، آستین بجنبانید، بعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حاله‌ای که کس ایشان را به خانقاه نتوانست درآوردن، باز سوی خصمان باز رفتند. چون تفحّص کردند معلوم شد که آنها که درنیامدند با . . . بوده‌اند[۱۵۳].

---

۱۵۲ ــ شاید: تا شریف (؟)

۱۵۳ ــ پاک‌سرشت نبوده‌اند (؟)

۶۶۱ شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و دران چگندر کرده از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنّت شیخ آن بوده‌ست که تا نماز خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گفتی که « ای خداوند، تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم». بعد از نماز خفتنْ طعام پیش آوردند گفت « از این طعام تاریکی می‌آید». دیگرروز درآن باغ رفتند و تفحّص کردند، والی آب مردمان بجور گرفته بوده‌ست تا به غلاّت خود بَرَد، سر بند رز خواجه گشاده بوده‌ست و از آن آب درآمده و آن چگندر آب خورده.

اثر دعای شیخ:

۶۶۲ پسری را به‌جائی فرستاد، دزدان درآمدند و هرچه داشت از رخت و کاله جمله را بردند. پسر برهنه درآمد بنزدیک شیخ. زنِ شیخ بنزدیک شیخ آمد که « ای پیر، یکی پسر را کشتند در مسجد، و این را غارت کردند، نه ازان دانستی و نه ازین، و آن‌گاه سخن از ملک و ملکوت گوئی با مردمان!» شیخ گفت « ای أَمَةُالله، غضب مکن، امشب کاله‌ها بیارند». گفتْ « این مالیخولیاست که دزدان چیزی بازآرند». چون مردمان بخفتند کسی درِ خادم بکوفت و گفت « رختهای پسر خواجه آوردیم مگر مصلّی، که آن را به کسی داده بودیم، ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعهٔ ما افتاد، از آن بیم رختها آوردیم». خادم درآمد و شیخ را خبر کرد و گفت « مصلّی نیاوردند». گفت « آری، مصلّی را دیدم که پیر ترکی بر وی نماز می‌گزارد. شرم داشتم، بر وی ماندم.»

۶۶۳ و جمعی از مریدان ابوسعید، قدّس‌الله روحه، با خود اندیشه کردند که چون ما در خانقاه شویم شیخ ما را انگور سیاه و سپید دهد. چون پیش شیخ درآمدند گفت « هر که بنزدیک پیران بامتحان شود زیارتش مقبول نبود، و پیران را خود بخلی نبوده است دست در آستین کرد و نان گرم و دو

خوشه انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجاه مرد از ان سیر بخوردند. و نیز شنیدم که این مهام ابوعلی شاه بوده است، قدّس الله روحه العزیز.

تمّ کتاب منتخب[١٥٤] نورالعلوم

لیلة الاثنین الرابع من ذی القعده سنة ثمان وتسعین وستمأیة علی یدی العبد الرّاجی رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوالف ذنبه محمود بن علی بن سلمه اصلح الله احواله وانجح آماله، و الحمدلله اوّلاً و آخراً، باطناً و ظاهراً، والصّلاة علی رسوله المصطفی وآله الاخیار واصحابه الابرار[١٥٥] وسلّم تسلیماً کثیراً

۱۵۶- این کلمه را در حاشیه نوشته است.

۱۵۵ – اینجا بخط تازه افزوده‌اند سنه ۱۲۷۰

۶۶۴ مناجات شیخ ابوالحسن خرقانی قُدس سرّه

(منقول از مجموعه‌ای در کتبخانهٔ حفید افندی در سلیمانیّه در استانبول به شمارهٔ ۴۵۲).

شبی بعد از عبادت و اوراد بخداوند سبحانه و تعالی
شیخ ابوالحسن خرقانی مناجات کرد و گفت:

«خداوندا، فردای قیامت بوقت آنکه نامهٔ اعمال هر یکی بدست دهند و کردار هر یکی بریشان نمایند چون نوبت بمن آید و فرصت یابم من دانم که چه جواب معقول گویم.»

پس در حال. به سرّش ندا آمد که «یا اباالحسن، آنچه روز حشر خواهی گفتن در این وقت بگو»، گفت:

«خداوندا، چون مرا در رحم مادر بیافریدی در ظلمات عجزم بخوابانیدی، و چون در وجود آوردی معدهٔ گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود آمدم از گرسنگی می‌گریستم، و چون مرا در گهواره نهادندی پنداشتم که فرج آمد پس دست و پایم ببستند و خسته کردند، و چون عاقل و سخنگوی شدم گفتم بعدالیوم آسوده مانم، به معلّمم دادند، به چوب ادب دمار از روزگارم برآوردند و از وی ترسان می‌بودم، و چون ازان درگذشتم شهوت بر من مسلّط کردی تا از تیزی شهوت به چیزی دیگر نمی‌پرداختم، و چون از بیم زنا و عقوبت فساد زنی را در نکاح آوردم فرزندانم در وجودآوردی و شفقت ایشان در درونم گماشته، و در غم خورش و لباس ایشان عمرم ضایع کردی، و چون ازان درگذشتم پیری و ضعف بر من گماشته و درد اعضا بر من نهادی، و چون ازان درگذشتم گفتم مگر چون وفات من برسد بیاسایم بدست ملک‌الموت مرا گرفتار کردی تا به تیغ بی‌دریغ به صد

سختی جان من قبض کرد، و چون ازان درگذشتم در لحد تاریکم نهادی و درآن تاریکی و عاجزی دو شخص مکرم (کذا، ؟ منکرم) فرستادی که «خدای تو کیست و ملّت تو چیست؟» و چون ازآن جواب برستم از گورم برانگیختی، و در این وقت که حشر کردی درگرمای قیامت و جای حسرت و ندامت نامه‌ام بدست دادی که اقرأ کتابک! خداوندا، کتاب من اینست که گفتم، این همه مانع من بود از طاعت، و از برای چندین تعب و رنج شرطِ خدمت توکه خداوندی بجای نیاوردم، ترا از آمرزیدن و گناه عفو کردن مانع کیست؟»

ندا آمد که «ای ابوالحسن، ترا بیامرزیدم به فضل و کرم خود».

تَمَّت

فهرست فصول وفقرات

۱۶ به حجّ رفتن ابوطاهر و همراهی ابوسعید با وی و بنزد خرقانی رفتن ایشان و کشته‌شدن پسر ابوالحسن.

۱۶ . مصاحبت ابوسعید و ابوالحسن در مسجد خرقانی و خرقه پاره کردن مقریان و صوفیان.

۱۶ . حقوق حرمت رعایت کردن ابوسعید و ابوالحسن دربارهٔ یکدیگر.

۱۶ . ملاقاتهای ابوالحسن با ابوسعید در خلوت

۱۶ . ملاقات قاضی ناحیت با ابوسعید و سخن ابوسعید.

۱۶ . گفتهٔ ابوالحسن با ابوسعید که هر شب کعبه بر سر تو طواف می کند.

۱۶ . به بسطام رفتن بوسعید و بازگشتن او به خرقان.

۱۷ سفر دوم به زیارت خرقان آمدن ابوسعید و از راه نشابور رفتن.

۱۷ . به گرمابه رفتن بوسعید در دیهی در راه.

۱۷ . گفتار صوفیان درباب سخن نگفتن ابوسعید در حضور ابوالحسن.

۱۸ مجلس‌گفتن ابوسعید وقتی که یکی از پسران ابوالحسن حاضر بود: از جملهٔ کسانی که از خود پاک شدند یکی پدر این خواجه بود.

۱۹ قول ابوسعید دربارهٔ سخن ابوالحسن که الصّوفی غیر مخلوق.

۲۰ ابوالحسن گفت که باری تعالی خودی خود به ما داد.

۲۱ بادنجان خواستن ابوالحسن و کشته‌شدن فرزند او . ف ۴۸۱ دیده شود.

۲۲ ذکر ابوالحسن خرقانی (از تذکرة الاولیای عطّار)

۲۳ هر سال یک‌بار ابویزید به زیارت دهستان شدی و بوی ابوالحسن از خرقان شنیدی.

۲۴ ابوالحسن دوازده سال هر شب پس از نماز خفتن به بسطام می‌رفت به زیارت و نماز صبح را به خرقان بازمی گشت . ف ۶۵۳ دیده شود

۲۵ ابوالحسن پس از زیارت مرقد بایزید از بسطام پشت به راه به خرقان بازمی گشت .

۳۷ بوسعید و بوالحسن بسط و قبض خویشتن را با یکدیگر مبادله کردند.
۳۷ . بوالحسن گفت فردای قیامت نخست من بروم تا فزع بنشانم.
۳۷ . سنگی بر درگاه ابوالحسن بود، ابوسعید محاسن دران مالید.
۳۷ . ابوالحسن ابوسعید را به ولایت عهد خویش برگزید. ف ۱ دیده شود.
۳۷ . از یک بحر یک عبارت کننده بس . ف ۱ دیده شود.
۳۸ ابوالقاسم قشیری گفت چون به ولایت خرقان درآمدم عبارتم نماند . ف ۱ دیده شود.
۳۹ بوعلی‌سینا به خرقان رفت، قصد زیارت شیخ کرد، به هیزم آوردن رفته بود، زن شیخ گفت آن زندیق را چه می کنی، چون شیخ پدید آمد هیزم بر شیری نهاده بود .... ف ۵۰۷ و ۶۴۵ نیز دیده شود
۴۰ عضدالدّولهٔ وزیر را درد شکم برخاست نعلین شیخ به شکم او مالیدند شفا یافت.
۴۱ اگر در این راه مرد نه‌ای به مرقّع‌پوشیدن مرد نگردی.
۴۲ کسی اگر به خدا دعوت کند از کسی دیگر که او نیز دعوت به خدا کند نباید برنجد
۴۳ سلطان محمود به زیارت شیخ آمد. ف ۱۲ و ۴۳ و ۶۴۹ دیده شود.
۴۳ . چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرّسول خجالتها دارم.
۴۳ . بایزید گفته است هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد.
۴۳ . پندی که ابوالحسن به محمود داد.
۴۳ . ای محمود، عاقبتت محمود باد.
۴۳ . پیراهن عودی خویش به محمود داد که در غزای سومنات آن را نزد خداوند شفیع کرد.
۴۴ یک‌شب خبر داد که در فلان بیابان راه می‌زنند و همان شب سر پسر او بریدند و او خبر نداشت.

۶۳ چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم دیبائی رومی گردد . . .
۶۴ آن کس که از او چندان راه بود به خدای که . . .
۶۵ وامی‌ام نیک بالای حق
۶۶ اگر آنچه در دل منست قطره‌ای بیرون آید . . .
۶۷ آن گاه نیز که من از میان شما بشده باشم . . .
۶۸ الهی، اگر مرا چیزی دهی چنان ده که . . .
۶۹ هر نیکوئی که از عهد آدم تا این ساعت و از این ساعت تا به‌قیامت با پیری کرد . . . .
۷۰ هر شب آرام نگیرم تا حساب خویش . . .
۷۱ کار خویش را به اخلاص ندیدم تا . . . .
۷۲ اگر خدا روز قیامت همهٔ خلق را به من بخشد . . . .
۷۳ عرش خدای بر پشت ما ایستاده بُوَد.
۷۴ چه گوئید در مردی که خدای تعالی او را در مقامی می‌دارد که . . .
۷۵ در سرای دنیا زیر خار بُنی با خدای زندگانی کردن . . .
۷۶ گاه گاه از آن قوّت خداوند چندان با من باشد که . . .
۷۷ چشنده‌ام و خود ناپدید، و . . .
۷۸ دست از کار باز نگرفته‌ام تا چنان ندیدم که . . .
۷۹ زنهار تا مرده دل و قرّا نباشی.
۸۰ به‌سنگ سپید مسأله باز پرسیدم . . .
۸۱ بدان کسی که من تمنّی نان گستاخی کنم.
۸۲ در ساعتی از بیست و چهار ساعت هزار بار بمردم
۸۳ روزه و نماز از برای بمنزل رسیدن است
۸۴ از چهارماهگی که در شکم مادر بجنبیدم همه‌چیز به‌یاد دارم
۸۵ مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در . . . .

۱۱۰ چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم.

۱۱۱ از هر چه دون حقّ است زاهد گردیدم.

۱۱۲ دو سال به یک اندیشه درمانده بودم.

۱۱۳ اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند.

۱۱۴ به‌من رسید که چهارصد مرد از غرباالند . . .

۱۱۵ نخست چنان دانستم که امانتی به ما بر نهاده است.

۱۱۶ من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم.

۱۱۷ پنجاه سالت که از حقّ سخن می گویم که . . .

۱۱۸ ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی آب و خاك . . .

۱۱۹ این که شما از من می‌شنوید از معاملهٔ منست یا . . .

۱۲۰ من از آنجا آمده‌ام باز آنجا دانم شدن . . .

۱۲۱ هفتادوسه سال با حقّ زندگانی کردم که . . .

۱۲۲ « بندهٔ من، اگر به اندوه پیش من آئی شادت کنم . . .

۱۲۳ عقل خود به ذات خود نابیناست ، به خدا راه ندانست به خدای.

۱۲۴ همه گنجهای روی زمین حاضر کردند.

۱۲۵ خداوند من زندگانی در چشم من گناه گردانید.

۱۲۶ تا دست از دنیا بداشتم . . .

۱۲۷ پیر گشتم هنگام رفتن است.

۱۲۸ صوفیی گفت خواهم که با خضر صحبت کنم. ف **۵۳۳** دیده شود

۱۲۹ خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن.

۱۳۰ بهشت در فنا برم تا بهشتیان را کجا بری و . . .

۱۳۱ « بندگان مرا شفاعت کن »

۱۳۲ وقت به همه چیزی در رسد و هیچ‌چیز به‌وقت در نرسد

۱۳۳ به هستی او درنگرستم نیستی من به‌من نمود.

۱۵۷ «مردمان طلب بهشت می کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند . . .

۱۵۸ مزاح مکنید

۱۵۹ عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند

۱۵۹ . هر که مرا چنان نداند که من در قیامت . . .

۱۶۰ چیزی به من درآمد که سی روز مرا مرده کرد

۱۶۱ با خلق خدا صلح کردم که . . .

۱۶۲ اگر نه آن بودی که مردمان گویند . . . بی‌حرمتی کرد . . .

۱۶۲ . گفته است هرچه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است . . . .

۱۶۳ این جهان به جهانیان واهشتیم و . . .

۱۶۴ چنانکه مار از پوست بدر آید . . . .

۱۶۵ بایزید گفت «نه مقیم و نه مسافر» . . . .

۱۶۶ روز قیامت نگویم که عالم بودم یا زاهد یا . . .

۱۶۷ بدین‌جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت.

۱۶۸ بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من.

۱۶۹ بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند.

۱۷۰ هر کسی بر درِ حق رفتند چیزی یافتند.

۱۷۱ اندیشیدم که از من آرزومندتر بنده‌ای هست

۱۷۲ خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد.

۱۷۳ سی‌سالست تا روی فرا این خلق کرده‌ام و . . .

۱۷۴ پدرم و مادرم از فرزند آدم بود . . .

۱۷۵ از گوشهٔ عرش چیزی قطره‌قطره می‌چکید به دهانم

۱۷۶ به‌خواب دیدم من و بایزید و . . . در یک کفن بودیمی.

۱۷۷ در همه جهان زنده‌ای ما را دید.

۱۷۸ بطش من سخت‌تر از بطش اوست.

۲۰۳ اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی خود بگذارد.

۲۰۴ الهی، مرا در مقامی مدار که گویم «خلق و حق»

۲۰۵ الهی، اگر خلق را بیازارم راه بگردانند . . .

۲۰۶ الهی، با تو دستی بزنم تا به تو پیدا گردم.

۲۰۷ چون دو بُوَد همتا بُوَد . . .

۲۰۸ الهی، هرچیز که از ان منست در کار تو کردم.

۲۰۹ در همه حال مولای توم و . . .

۲۱۰ هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا . . .

۲۱۱ چهل گام برفتم، به یک‌قدم از عرش تا ثری بگذاشتم . . .

۲۱۲ اگر میان من و تو حجابی بودی . . .

۲۱۳ اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی.

۲۱۴ چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد . . .

۲۱۵ الهی، اگر اندامم درد کند شفا تو دهی.

۲۱۶ الهی، مرا تو آفریدی، برای خویش . . .

۲۱۷ از بندگان تو بعض نماز و روزه دوست دارند و . . .

۲۱۸ الهی، اگر تنئ بودی و دلی بودی از نور.

۲۱۹ الهی، هیچ کس بُوَد از دوستان تو که . . .

۲۲۰ الهی، مرا بدین خلق چنین نمودی که . . .

۲۲۱ من در دنیا چندانکه خواهم از تو لاف خواهم زد.

۲۲۲ الهی، ملک‌الموت ترا بفرست تا جان من بستاند.

۲۲۳ الهی، گروهی‌اند که روز قیامت شهید خیزند.

۲۲۴ در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت.

۲۲۵ بایزید گفت که حق گفت: هر که مرا خواهد بسیار . . .

۲۲۶ اگر بندهٔ آفریده در پیش حق بایستد چنانکه . . .

نیز دیده شود.

۲۵۱ خدای را بندگان‌اند که خدای را یاد کنند ماهیان . . .

۲۵۱ . بنده‌ای هست او را که نور او به همه آفریده . . .

۲۵۲ از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است . . .

۲۵۳ سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند.

۲۵۴ آن‌را که او بردارد پاکیی دهد که . . .

۲۵۴ . گروهی را به اوّل خداوند ندانستند که به آخر . . .

۲۵۵ «بندهٔ من، آن‌را که تو می‌جوئی به اوّل . . .

۲۵۶ آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ ف ۵۴۵ دیده شود.

۲۵۷ چون به عمر خویش درنگرستم همه طاعت خویش . . .

۲۵۸ تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست . . .

۲۵۹ جوانمردی به کنار بادیه رسید و گفت من اینجا فرو نگنجم.

۲۶۰ چنان باید بودن که ملائکه که بر شما موکّلند . . .

۲۶۱ مردان خدای را اندوه و شادی نبود . . .

۲۶۲ صحبت با خدای کنید، با خلق مکنید.

۲۶۳ کس بُوَد که در سه روز به مکّه رود و باز آید، و . . .

۲۶۴ تا خدای بنده را در میان خلق دارد فکرتش . . . .

۲۶۵ خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد. ف ۵۶۵ نیز دیده شود.

۲۶۶ اگر کسی اینجا نشسته بُوَد چشمش بر لوح برافتد . . .

۲۶۷ اگر خدای را به خردشناسی . . .

۲۶۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشهٔ ناصواب . . . ف ۶۱۸ دیده شود.

۲۶۹ عجب دارم از این شاگردان که گویند پیش استاد شدیم.

۲۷۰ خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست؟

۲۷۱ مردان رسیده کدام باشند؟

۲۹۶ این نه آن دریاست که کشتی باز دارد.
۲۹۷ رسول در بهشت شود خلق بیند بسیار . . .
۲۹۸ هزار منزلست بنده را به خدا .
۲۹۹ راه دو است، راه هدایت و راه ضلالت.
۳۰۰ هر که او را یافت بنماند، و . . .
۳۰۱ یک‌ذرّه عشق از عالم غیب بیامد . . .
۳۰۲ در هر صدسال یک شخص بیاید که . . .
۳۰۳ او را مردانی باشند . . .
۳۰۴ هر آن دلی که بیرون از خدای درو . . .
۳۰۵ مادر فرزند را گوید مادر ترامیراد . . .
۳۰۶ سه‌چیز با خدا نگاه‌داشتن دشوار است.
۳۰۷ چیز میان بنده و خدا حجاب نتواند کردن مگر . . .
۳۰۸ دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس .
۳۰۹ اگر برنائی را با زنی در خانه کنی . . .
۳۱۰ نگر تا از ابلیس ایمن نباشی.
۳۱۱ از کارها بزرگتر ذکر خدای است و . . .
۳۱۲ هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان . . .
۳۱۳ اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن . . .
۳۱۴ قبله پنج است: کعبه است که قبلهٔ مؤمنانست . . . دیباجه دیده شود.
۳۱۵ این راه همه بلا و خطر است.
۳۱۶ تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیابی . . .
۳۱۷ بهرمندتر از علم آنست که کار بندی . . .
۳۱۸ چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد . . .
۳۱۹ خردمندان خدای را به نور دل بینند.

۳۴۱ صوفی را نود و نه عالمست.
۳۴۲ آن کس که حقّ او را خواهد . . .
۳۴۳ طعام و شراب جوانمردان . . .
۳۴۴ هر کس که غایبست ازُو گویند.
۳۴۵ خدای بر دل اولیای خویش از نور . . .
۳۴۶ خداوند از هستی خود چیزی در این مردان پدید کرده است.
۳۴۷ خداوند بنده را به خود راه باز گشاید.
۳۴۸ درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود.
۳۴۹ این خلق بامداد و شبنگاه در آیند . . .
۳۵۰ مُهری بر زبان برنِهْ . . . و مُهری بر دل نِهْ . . .
۳۵۱ چون دانشمندان گویند «من» . . .
۳۵۲ تا نباشد همه شما باشید . . . «صوفی نیافریده‌ام»
۳۵۳ صوفی تنیست مرده و دلیست . . .
۳۵۳. یک‌نفس با خدا زدن . . .
۳۵۴ هرچه برای خدا کنی . . .
۳۵۵ عمل چون شیرْ است . . .
۳۵۶ چون مرید به علم بیرون شود . . . از دست بگذار
۳۵۷ این راه که به بهشت می‌رود نزدیک . . .
۳۵۸ باید که در روزی هزار بار بمیری و . . .
۳۵۹ چون نیستی خویش به وی دهی . . .
۳۶۰ باید که پایت را آبله افتد از روش. ف ۵۴۲ دیده شود.
۳۶۱ هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود.
۳۶۲ بوعلی دقّاق گفته است که . . . راه مغیلان گرفته است.
۳۶۳ ترا بر تو آشکاری کنند.

۳۸۸ یک‌بار خدای را یاد کردن . . .
۳۸۹ دیدار آن بُوَد که جز او را نبینی.
۳۹۰ کلام بی‌مشاهده نبود.
۳۹۱ جهد مردان چهل سال است. ف ۵۸۱ دیده شود.
۳۹۲ بسیار بگریید و کم خندید، و . . .
۳۹۳ هر که خوشی سخن خدای ناچشیده . . .
۳۹۴ تا خداوند بمدارا نبود با خلق . . .
۳۹۵ این راه ناباکانست و . . . .
۳۹۶ ذکر أللّه از میان جان . . .
۳۹۷ از این جهان بیرون نشوی تا سه حال نبینی. ۵۸۳ نیز دیده شود
۳۹۸ چنان یاد باید کرد که دیگر بار نباید کرد.
۳۹۹ غایب تو باشی و او باشد.
۴۰۰ سخن مگوئید . . . و سخن مشنوید تا . . . ف ۵۵۱ دیده شود.
۴۰۱ هر که یک‌بار بگوید الله زبانش بسوخت .
۴۰۲ دردجوانمردان اندوهی بود که . . . ف ۵۷۵ دیده شود.
۴۰۳ اگر دل تو با خداوند و همه دنیا ترا بُوَد . . .
۴۰۴ چون خویشتن را با خدا بینی . . .
۴۰۵ هر که با این خلق کودک بینی . . .
۴۰۶ کس هست که هم بهلند که برگیرد و . . .
۴۰۷ خدا خلق را از فعل خویش آگاه کرد.
۴۰۸ چه گوئی در کسی که در بیابان . . . متحیّر مانده باشد.
۴۰۹ غریب آن بُوَد که در هفت آسمان و . . .
۴۱۰ آن کس که تشنهٔ خدا بود اگر چه . . .
۴۱۱ غایت بنده با خدا سه درجه است. ف ۵۴۸ دیده شود.

۴۳۶ هزار مردِ این جهان را ترک باید کرد تا . . .

۴۳۷ چندین هزار سرهنگ و عیّار و . . . در خاک می‌شوند که . . .

۴۳۸ زندگانی درون مرگست.

۴۳۹ با خلق باشی ترشی و تلخی دانی.

۴۴۰ زندگانی باید میان کاف و نون . . .

۴۴۱ آن کسی که نماز کند و روزه دارد . . .

۴۴۲ هفت‌هزار درجه است از شریعت تا معرفت.

۴۴۳ معنی دل سه است.

۴۴۴ مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی.

۴۴۵ کار کننده بسیارست، ولکن . . .

۴۴۶ عشق بهره‌ایست از آن دریا که . . .

۴۴۷ قرّایان گویند خدای را به دلیل شاید دانستن.

۴۴۸ هر که عاشق شد خدای را یافت . . .

۴۴۹ هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند . . .

۴۵۰ هرچه در لوح محفوظست . . .

۴۵۱ این نه آن طریقست که زمانی برُو اقرار آورد.

۴۵۲ کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند.

۴۵۳ عالـم آن بُوَد که به خویشتن عالم بود.

۴۵۳ . نصیب جوانمردان اندوه بود.

۴۵۴ درخت اندوه بکارید تا باشد که . . .

۴۵۵ درد جوانمردان اندوهست. ف ۴۰۲ و ۵۷۵ نیز دیده شود.

۴۵۶ اگر عمر من چندان بُوَد که عمر نوح . . .

۴۵۶ . پرسیدند از نام بزرگ . . .

۴۵۷ پرسیدند از مکر . . .

۴۸۰ چهل‌سالست تا نفس من شربتی آب سرد . . . ف ۶۵۴ دیده شود.

۴۸۱ چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود . . . ف ۲۱ دیده شود.

۴۸۲ هفتاد سالست تا با حقّ زندگانی کرده‌ام که . . .

۴۸۳ از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند درمیانست؟

۴۸۴ «هر آن بنده که به مسجد تو در آید . . .»

۴۸۵ مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و . . . ف ۵۳۶ نیز دیده شود.

۴۸۶ اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد . . .

۴۸۷ از این جهان بیرون می‌شوم و چهارصد درم وام دارم . . .

۴۸۸ گاه‌گاه می گریم از بسیاری جهد و . . .

۴۸۹ در قیامت با من گویند چه آوردی . . .

۴۹۰ ترسم که در قیامت مرا بینند بیارند و . . .

۴۹۱ به کنار گورستان فرو نشستمی . . .

۴۹۲ علی گفت «اگر یک روز بُود پیش از مرگ . . .»

۴۹۳ الهی، مرا به همه وقتی فریاد رس!

۴۹۴ الهی، شصت سالست تا در امید دوستی تو . . . ف ۵۷۰ دیده شود.

۴۹۵ «یا بوالحسن، خواهی که ترا باشم؟» . . . از مکر تو ایمن کی توانم بود؟

۴۹۶ به‌خواب دیدم که مرا به آسمان بردند، جماعتی از ملائکه می گریستند . . .
۴۹۶. عاشق آن کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای . . .

۴۹۷ درخواستم از حقّ که مرا به‌من نمائی چنانکه هستم.

۴۹۸ چون به هستی او درنگرستمی نیستی من . . .

۴۹۹ چون شیخ را وفات نزدیک رسید . . . هر که دست بر سنگ خاک ما نهد . . .

۵۰۰ پرسیدند که حقّ، تعالی، با تو چه کرد.

۵۰۱ محمّدبن‌الحسین . . . دز وقت نزع راست بایستاد، شیخ بوالحسن و جماعتی از مریدان به سر او آمده بودند. ف ۶۵۱ دیده شود.

رفیقان . . .

۵۲۵ درویشی دریائیست از سه چشمه . ف ۲۸۵ دیده شود.

۵۲۶ درویش کیست؟ ف ۳۴۸ دیده شود.

۵۲۷ هرگز زهر خورده‌ای؟

۵۲۸ غریب کیست؟

۵۲۹ دوستان وی را چه علامتست؟

۵۳۰ چه کنیم تا بیدار گردیم؟ ف ۴۷۳ دیده شود.

۵۳۱ همّتی بدار که کارهای من پریشان شده است.

۵۳۲ وسواس از چه خیزد؟

۵۳۳ دوست داری که خضر را ببینی؟ ف ۱۲۸ دیده شود.

۵۳۴ مرید راست گوی کیست؟

۵۳۵ مرید کیست؟

۵۳۶ حالت مؤمن. ف ۴۸۵ دیده شود.

۵۳۷ رقص (جزء اقوال ابوسعید در اسرارالتوحید) . ف ۳۶ دیده شود.

۵۳۸ نصیحت بی‌خیانت.

۵۳۹ عارف کیست؟ ف ۳۷۷ دیده شود.

۵۴۰ نشانی کسی که هستی خدای برُو غالب آمده باشد

۵۴۰ . مجنون به هر که رسیدی گفتی لیلی

۵۴۱ گفت نالندگان و گرانباران

۵۴۲ گفت سفر زمین و سفر آسمان . ف ۳۶۰ دیده شود.

۵۴۳ بهار جوانمردان چیست؟

۵۴۴ قدم مردان . . . ف ۴۲۳ نیز دیده شود.

۵۴۴ (= اللهوبس)

۵۴۵ آنجا که ترا کشتند خون خود دیدی؟ ف ۲۵۶ دیده شود.

۵۶۲ کسی بایستی که میان وی و خدای حجاب نبودی.
۵۶۳ خدا دوستان خود را به پاکی خود بیاراید.
۵۶۴ هزار دیده بخشید به من.
۵۶۵ هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد. ف ۲۶۵ دیده شود.
۵۶۶ من شکربودن تو کنم.
۵۶۷ خداوند ندا کرد که «چه بایدت، بخواه»
۵۶۸ اگر خداوند در قیامت از من پرسد.
۵۶۹ الهی من از تو به تو توانگرم.
۵۷۰ الهی پنجاه سالست تا در محبت توم. ف ۴۹۴ دیده شود.
۵۷۱ الهی مرا تو می‌بائی.
۵۷۲ الهی خوشی با تست. ف ۱۹۵ دیده شود.
۵۷۳ الهی در همه جهان کسی با خلق تو از من مهربانتر نیست.
۵۷۴ الهی اگر قصّهٔ اندوهگنان بر تو خوانم.
۵۷۵ ورد جوانمردان اندوهی است. ف ۴۰۲ و ۴۵۵ دیده شود.
۵۷۶ خلق بامداد و شبانگاه وی را خواهند.
۵۷۷ «اینها که دست در تو می‌مالند و گور ترا زیارت می کنند»
۵۷۸ هر کجا نیاز است مراد منم.
۵۷۹ مولی ندا کرد که حقّ مهمان من بگزار
۵۸۰ مولی ندا فرمود که مرا مخاطبه با تو به چهارچیز است. ف ۴۱۲ نیز دیده شود.
۵۸۱ جهد مردان چهل سال باید. ف ۳۹۱ دیده شود.
۵۸۲ هر که نام خدای بَرَد (چگونه باید باشد؟)
۵۸۳ از دنیا مرو تا یکی از سه‌حال پیدا نشود. ف ۳۹۷ نیز دیده شود.
۵۸۴ عبادت هر کس کند، امّا . . .

۶۰۹ حسن بصری و .... پیش رابعه درشدند.
۶۱۰ بویزید گفت الهی از این دوستی من زمین را آگاه کن.
۶۱۱ بویزید را گفتند بجهد هیچ بنده بود؟
۶۱۲ بویزید به خانه در آمد طبقی مرود دید
۶۱۳ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند.
۶۱۴ بلال بلخی بویزید را گفت امسال ترا در مکّه دیدم.
۶۱۵ بویزید گفت ابراهیم از ساره گله کرد نزد خدا
۶۱۶ بساموسی گفت با حسن عامری به مکّه شدیم نزدیک بوالحسن خرقانی درشدیم.
۶۱۷ احمد حرب به نزدیک بویزید جای‌نمازی فرستاد.
۶۱۸ علی دهقان گفت مرد به یک اندیشهٔ ناصواب. ف ۲۶۸ دیده شود.
۶۱۹ ابویزید گفت خدای با من فتوحها کرده‌ست.
۶۲۰ ابویزید می‌گفت مرا قیامت اسپری گردان.
۶۲۱ بویزید می‌گفت ای مرد، دستت گیرند و بررسند.
۶۲۲ احمد خادم گفت در بزرگی طعنی کرد مردی.
۶۲۳ حاتم اصمّ گفت وقتی حاجتی به خدای خواستم برداشت.
۶۲۴ عبدالله واسع گفت ابواسحق هروی نزد ما رسید
۶۲۵ ابلیس نوح را گفت از من چیزی بپرس
۶۲۶ بوعلی رودباری مریدان را پرسید هیچ‌یک از شما اثری از نیکی کرده است.
۶۲۷ بویزید گفته‌ست بندهٔ نیک آنست که هر دو دست وی
۶۲۸ گفت اعرابیی را مهمان آمد ... بزك را کشتند.
۶۲۹ پیری گفت تا از پانزده کس نشنیدم که خلق را نصیحت کن.
۶۳۰ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی.
۶۳۱ بویزید گفت گرفتم همه‌چیز به علم راست کنی.

